



ایمپلنت



نگارنده: مراد عباسپور

به دندانپزشکی با یکی دیگر از دوستانم صحبت کردم. ایمان. قبل از اینکه چیزی بگوید، گفتم: «مراقبم باهاس چیزی نخورم، سعی می‌کنم از ردیف سمت چپ استفاده نکنم.» گفت: «زیادی بهش فکر می‌کنی، زیاد بهش فکر نکن.» گفتم: «ممنونم.» و گوشه‌ای را قطع کردم. حالا رسیده بودم به همان کوجه‌ای که دندانپزشکی «لبخند دو» در انتهای آن واقع شده بود. اولین بار که یک سال و هشت ماه قبل به اینجا مراجعه کردم، فکر کردم حتماً جای

همیشه اول خواب می‌دیدم و بعد صبح همان روز یا نهایتاً دو روز بعد می‌افتاد. منظورم دندانی است که یک سال و هشت ماه قبل کاشته بودم. دندان پنج از ردیف چپ، سمت پایین. این بار هم قبل از اینکه بیفتد، منظورم همان دندان پنج از ردیف چپ، سمت پایین است؛ تصمیم گرفتم به دندانپزشکی بروم و قبل از اینکه به دندانپزشکی بروم تصمیم گرفتم با یکی از دوستانم صحبت کنم. کسرا. گفت: «این دو روز رو باهاس چیزی نخور.» سر راه رفتن

دو سانتی متر بود و مشکل زیادی نداشتم و با کمی جابه‌جایی خودم را به‌طور کامل در آینه می‌دیدم و لازم نبود خیلی به این مسئله فکر کنم و اینکه؛ آیا بهتر نبود آن را در جای دیگری نصب می‌کردند؟ منظورم آینه است. مثلاً در پاگرد دوم که یک فرورفتگی داشت یا گوشهٔ سمت چپ داخل سالن که کاملاً خالی بود و به نظر می‌رسید از اول برای نصب آینه درست شده است. حالا داخل آینه بودم. بدون پالتو. پالتو روی ساعد دست چپم بود که می‌شد ساعد دست راست از سمت آینه. کلاه را برداشتم چون بدون پالتو خنده‌دار بود، به‌خصوص اینکه تی‌شرت قرمز رنگی پوشیده بودم که با رنگ کلاه جور در نمی‌آمد. بعد دوباره کلاه را روی سرم گذاشتم و همان لحظه فکر کردم اگر پیراهن خاکستری‌ام را می‌پوشیدم بهتر بود. پیراهنی که هفتهٔ قبل از استوک فروشی‌های گمرک گرفته بودم. هفتهٔ قبل همین روز یعنی دوشنبه بود که رفتم سمت گمرک. هوا گرفته بود و هر لحظه ممکن بود باران ببارد و من فکر کردم اگر سر راه چشمم خورد به یک بارانی که هم رنگش خوب باشد و هم قیمتش زیاد نباشد، قید یکی از دو چیزی که از دو هفته قبل توی ذهنم بود، یعنی کلاه یا کوله‌پشتی را بزنم و بارانی را بخرم.

ترجیحاً کلاه چون چند کلاه دیگر هم داشتم. کنار کوله‌پشتی‌ها که دو تا بیشتر نبودند چند پیراهن آویزان بود که از رنگ یکی از پیراهن‌ها خوشم آمد و آن را با بی‌میلی، جوری که روی قیمت پیراهن تأثیر نگذارد، جدا کردم. چون در همان لحظه فروشنده داشت به من که به ردیف پیراهن‌ها نگاه می‌کردم نگاه می‌کرد. در حالیکه دستم روی یکی از پیراهن‌ها بود، همان که نظرم را گرفته بود، گفتم: «غیر از این دو تا کولهٔ دیگری هم دارید؟» گفت: «داریم» و اشاره کرد به تعدادی کوله‌پشتی که در انتهای مغازه به شکل نسبتاً منظمی چیده شده بودند. رفتم

دیگری دانپزشک دیگری روی تابلو دیگری نوشته دندانپزشکی لبخند و این یکی که در انتهای کوچهٔ صدف واقع شده بود مجبور شده بنویسد لبخند دو. شاید لبخندهای دیگری هم باشد مثل؛ لبخند پنج، شش، هفت. در هر حال من سر از لبخند دو در آورده بودم و توی این مدت دست‌کم دوازده بار به آدرس انتهای کوچهٔ صدف، دندانپزشکی لبخند دو مراجعه کرده بودم و حالا هم که خواب دیده بودم دندانم افتاده قبل از آنکه بیفتد، چون معمولاً یک یا دو روز بعد از خواب دیدن می‌افتاد، تصمیم گرفتم به دندانپزشکی، همان که در انتهای کوچهٔ صدف واقع شده بود مراجعه کنم و بپرسم من چه گناهی کردم که هر روز باید از این پله‌ها بالا بیام؟ همیشه به محض ورود این سؤال را می‌پرسیدم.

پالتو سبزم را پوشیده بودم. دو پالتو دیگر هم داشتم؛ یکی قهوه‌ای سوخته که کوتاه‌تر بود و دیگری مشکی که بلند بود و مجبور می‌شدم آستین‌هایش را تا بزنم. هوا کمی سرد شده بود. پاییز بود. روی پله‌ها پالتو را بیرون آوردم. کلاه را هم برداشتم. یعنی اول کلاهم را برداشتم و بعد پالتو را درآوردم. و بعد که دوباره کلاهم را سرم گذاشتم رفتم مقابل یک آینهٔ قدی که فقط نصف آدم را نشان می‌داد و برای اینکه بتوانی خودت را به‌طور کامل درون آن ببینی مجبور بودی دو قدم به عقب برگردی و چون پاگرد، کوچک بود تنها می‌شد یک قدم به عقب برگردی و برای جبران قدم دوم باید سرت را به اندازهٔ سی تا چهل سانتی‌متر خم می‌کردی یا زانوهایت را به اندازه‌ای که بشود صورتت را درون آینه ببینی.

احتمالاً آدم‌هایی که قد کوتاه‌تری داشتند این مشکل را نداشتند یا دست‌کم کارشان با یک خم کردن کوچک از ناحیهٔ سر یا زانو‌ها راه می‌افتاد و برای آدم‌هایی هم که قد بلندتری داشتند بهترین راه این بود که روی پلهٔ اول بنشینند یا اینکه اصلاً قید دیدن خود را در آینه بزنند. قد من یک و هفتاد و

تی‌شرت بود یا رنگ آنها. در هر حال خوب نبود یا دست‌کم آن چیزی نبود که خودم می‌خواستم، به‌همین خاطر بود که در نهایت کلاه را برداشتم و بدون پالتو و کلاه، شبیه یک دانشجوی ترم اولی رشته جغرافیای طبیعی، گرایش ژئومورفولوژی وارد مطب شدم. مستقیم رفتم مقابل پیشخان و رو کردم به منشی‌ای که حالا دیگر مرا می‌شناخت. گفتم: «من چه گناهی کردم که باید هر روز از این پله‌ها بیام بالا؟» منشی دندانپزشک دختر جوانی بود به اسم خانم تات که دندان‌های سفیدی داشت و معمولاً بعد از هر جمله یک بار لبخند می‌زد. یک منشی دیگر هم داشت که پوشه‌ها را جابه‌جا می‌کرد و به‌ندرت فرصت می‌کرد لبخند بزند. گفتم: «آخرین باری که مراجعه کردی کی بود؟» همیشه همین سؤال را می‌پرسید. یک بار نشده بود که سؤال دیگری از من پرسد. گفتم: «سه یا دو ماه پیش و اگه بخوام دقیق‌تر بگم دو ماه و سه روز پیش.» گفتم: «نه اینکه خوشگل نباشی، خوشگلی؛ اما اون چیزی نیستی که من دنبالش می‌گردم.» خندید. گفتم: «امروز که نمی‌تونم فردا، شاید هم پس فردا، بهت خبر می‌دم.» گفتم: «تا پس فردا من همه دندونام رو از دست دادم.» دوباره خندید. مطمئن بودم می‌خندد. همیشه وقتی این جمله را می‌گفتم می‌خندید.

برگشتم. روی اولین پله پالتوی سبزم را پوشیدم. یعنی اول کلاهم را برداشتم و بعد پالتو را پوشیدم. روی آخرین پله مکث کردم که گوشی را از جیب پالتو بیرون بیاورم. مراقب بودم از دستم نیفتد. پله‌ها جوری نبود که اگر گوشی از دست آدم بیفتد امیدوار باشد که آسیب نبیند و بتواند دوباره از آن استفاده کند. جنس پله‌ها از سنگ بود یا چیزی شبیه آن، اما هرچه بود از پارکت نبود. اگر از پارکت بود احتمال اینکه گوشی سالم بماند بیشتر بود. روی پاگرد اول و دوم یک لایه موکت سبز پهن کرده بودند که شبیه چمن بود. دور تا دور

به انتهای مغازه و یکی از کوله‌ها را جدا کردم که خیلی خوب بود و درست همان چیزی بود که دنبالش می‌گشتم الا اینکه چند قطره خون روی جیب سمت چپش خشک شده بود که شبیه ردیفی از دکمه بود و خیلی به چشم نمی‌آمد. مال یک سرباز آلمانی بود و از جنگ جهانی دوم به جا مانده بود. این‌را فروشنده گفت و من هم سعی کردم حرفش را باور کنم.

فرقی نمی‌کرد قطره‌ها متعلق به یک سرباز آلمانی باشد یا لهستانی، مهم این بود که از یک جنگ و ترجیحاً جنگ جهانی دوم به جا مانده باشد. به‌خاطر همان چند قطره کلی تخفیف گرفتم و خوب بود. موقع برگشتن آسمان شروع کرد به باریدن؛ اما آنقدر تند نبود که به ذهنم برسد کاش به جای کوله‌پشتی یا پیراهن، بارانی را گرفته بودم. رنگ پیراهن با رنگ کوله‌پشتی یکی بود و احتمالاً هر دو مال یک نفر بودند. همان روزی که از گمرک برگشتم پیراهن را شستم؛ اما بوی بدی می‌داد، طوری که انگار اصلاً آن را نشسته بودم. شک نداشتم بو، چیزی بود که بعداً به پیراهن اضافه شده بود و ربطی به سرباز آلمانی یا لهستانی نداشت. تصمیم گرفتم یک یا دو روز آن‌را جلوی آفتاب پهن کنم اما در طول هفته، هوا یا ابری بود یا بارانی و من نتوانستم پیراهن را جلوی آفتاب پهن کنم. به‌همین خاطر بود که موقع رفتن به دندانپزشکی آن را پوشیدم.

می‌ترسیدم معلوم بشود آن‌را از دست‌دوم فروشی‌های گمرک خریده‌ام. در نهایت بعد از اینکه چند بار پیراهن خاکستری و تی‌شرت قرمز را پوشیدم و بیرون آوردم، متقاعد شدم که بهتر است تی‌شرت قرمز را بپوشم. حالا شده بود تی‌شرت قرمز با پالتو سبز و کلاه قهوه‌ای سوخته. جلو آینه، قبل از ورود به مطب، پالتو سبز را درآوردم و مانند کلاه قهوه‌ای و تی‌شرت قرمز که خیلی با هم جور نبودند و درست نفهمیدم به‌خاطر خود کلاه و

و همه آن زشتی‌ها و زیبایی‌ها و میل‌ها و آرزوها و برآمدگی‌ها و فرورفتگی‌ها خلاصه می‌شد در دندان‌هایی که می‌توانستند بهتر یا بدتر باشند و اگر دندان‌های کسی نریخته بود و سفید بود برای یک لحظه به او غبطه می‌خوردم. گفتم: «یه کتاب می‌خوام». گفت: «چه کتابی؟» این درست همان چیزی بود که من منتظرش بودم. گفتم: «تعبیر خواب.» بهم نگاه کرد جوری که انگار راهنمای خودکشی آسان خواسته بودم یا فلسفه به زبان ساده. در هر حال و احتمالاً آن چیزی نبود، یا درست آن چیزی نبود که در آن لحظه منتظرش باشد. به‌سختی از روی صندلی بلند شد. بیشتر از شصت و سه سال داشت.

کتاب را روی پیشخان گذاشت. در دورترین فاصله ممکن از من. درست روی لبه پیشخان گذاشته بود و اگر کمی دیرتر می‌رسیدم حتماً می‌افتاد روی زمین. قبل از آنکه روی زمین بیفتد آن را برداشتم. به فهرست نگاه کردم. داشتم به فهرست نگاه می‌کردم گفت: «صفحهٔ چهل و هشت.» رفتم به صفحه چهل و هشت. نوشته بود: «اگر صاحب خواب در خواب ببیند یکی از دندان‌هایش افتاده می‌تواند به معنای مرگ یکی از دوستان یا آشنایان دور یا نزدیک باشد. اگر دندان نیش باشد به زودی ثروت و دارایی فراوان به او خواهد رسید و اگر دندان عقل باشد به زودی همهٔ دندان‌هایش را از دست خواهد داد و اگر همهٔ دندان‌هایش را از دست بدهد به زودی همهٔ دوستان و آشنایانش را از دست خواهد داد.» یک نفر قبل از من کتاب را خوانده بود و زیر جاهای مهم آن خط کشیده بود و به این‌جا که رسیده بود با خط نسبتاً زیبایی نوشته بود: به‌گما خواهد رفت. گفتم: «یه کتاب تعبیر خواب می‌خوام که دربارهٔ دندان افتادن نوشته باشه.» این را همان لحظه‌ای گفتم که وارد کتابفروشی شدم. هنوز به دندان‌هایش نگاه نکرده بودم. گفت: «فصل پنجم، صفحهٔ چهل و هشت.» انگار کتاب را خودش نوشته بود. به دندان‌هایش

دیوارها هم عکس دندان‌هایی که یک دست سفید بودند و تمیز بودند. حتی از دندان‌های خانم تات هم سفیدتر بودند. انگار چیزی با آنها خورده نشده بود، حتی یک سوپ سبزیجات ساده. دوستم بود. همان کسی که قبل از ورود به مطب زنگ زده بود و گفته بود بهتر است یک کتاب تعبیر خواب بخرم. وازلین. این اسمی بود که ما رویش گذاشته بودیم. اسم اصلی‌اش چیزی دیگری بود. گفت: «حال گردنت چطوره؟» گفتم: «من که گردن درد ندارم.» گفت: «منظورم دندوناته، همونی که گفتمی افتاده یا قراره بیفته.» گفتم: «آدم بهتره دندون درد داشته باشه تا پاسترناتیک باشه.» و قطع کردم. احتمالاً منظورم پانیک بود. اینطوری ذهنش برای مدتی مشغول می‌شد. ده دقیقه بعد دوباره زنگ زد گفت: «منظورت از پاسترناتیک چی بود؟» گفتم: «چی؟» یادم رفته بود. گفت: «پاسترناتیک.» گفتم: «مهم نیست یه جور انحراف جنسی خفیفه که آدم به جای ور رفتن با دیگران با خودش ور میره.» گفت: «خیلی نامردی.» گفتم: «بیشتر از اون چیزی که فکر می‌کنی.» و گوشی را قطع کردم.

سر راه رفتم به یک کتابفروشی قدیمی که کتاب‌های دست دوم می‌خرید و می‌فروخت. این را از روی نوشته روی شیشه فهمیدم. روی شیشه نوشته بود: خرید و فروش کتاب‌های دست دوم. صاحب کتابفروشی پیرمردی بود یا شاید مردی که داشت پیر می‌شد. حدوداً شصت و سه سال یا کمی بیشتر. همهٔ دندان‌هایش را داشت. به سفیدی دندان‌های روی دیوار پاگرد دندانپزشکی و حتی به سفیدی دندان‌های خانم تات نبودند؛ اما خوب بودند و می‌شد دست‌کم سی سال دیگر از آنها استفاده کرد. آن روزها بیشتر از همه، به دندان‌های آدم‌ها نگاه می‌کردم و به دندان‌های هر کس که نگاه می‌کردم می‌توانستم بفهمم تا چند سال قابل استفاده‌اند. در آن مقطع از زمان برای من آدم‌ها چیزی جز دندان نبودند

بخوابیم. آن روزها البته به این چیزها فکر نمی‌کردم. قبل از یازده و چهل و پنج دقیقه، مثلاً ده یا ده و نیم، سرم را می‌گذاشتم روی بالش. اگر تا یازده و چهل و پنج دقیقه خوابم می‌برد که خوب اگر نه بلند می‌شدم و از پنجره طبقه پنجم به رفت و آمد ماشین‌هایی نگاه می‌کردم که از بزرگراه رد می‌شدند و هر چه به سمت صبح می‌رفت تعدادشان و به‌همین نسبت صدای بزرگراه کمتر می‌شد. اتاق ما در طبقه پنجم واقع شده بود و برای هر طبقه یک نگهبان گذاشته بودند و از بخت بد، نگهبان ما آدمی بود که بد می‌خوابید. اغلب روی صندلی خوابش می‌برد و بعد از ده دقیقه، درست بعد از ده دقیقه، سرش به یک سمت، بیشتر سمت چپ، کج می‌شد و شروع می‌کرد به خر و پف کردن.

گاهی ما قبل از ده دقیقه می‌رفتیم و قبل از اینکه سرش به سمت چپ کج شود آن‌را نگی می‌داشتیم، اما این فکر خوبی نبود و دست‌کم نمی‌شد به آن به چشم یک راه‌حل نهایی نگاه کرد و ما باید به یک راه‌حل نهایی فکر می‌کردیم که تا آن لحظه چیزی به ذهنمان نرسیده بود. برای من مهم نبود که داخل ماشین‌ها چه کسانی نشسته‌اند و کجا می‌روند و به چه چیزی فکر می‌کنند. مهم دندانانی بود که از یک سال و هشت ماه پیش کاشته بودم و هر چند وقت یک‌بار می‌افتاد و بیشتر وقت‌ها قبل از آنکه بیفتد خواب می‌دیدم که افتاده است. به چیزهای دیگر هم فکر می‌کردم؛ از جمله اینکه کاش در طبقه دیگری اتاق گرفته بودم، یا پیرمرد نگهبان طبقه پنجم، نگهبان طبقه چهارم، سوم، دوم یا اول بود، یا اصلاً نگهبان آنجا نبود، یا من در طبقه‌ای غیر از طبقه پنجم اتاق گرفته بودم، یا اصلاً نگهبان نبود و شغل دیگری داشت، یا اصلاً نبود، اما بیشتر به دندان‌هایم فکر می‌کردم البته نه همه دندان‌ها، به دندان پنجم از ردیف سمت چپ قسمت پایین، که هر چند وقت یک‌بار می‌افتاد و من مجبور می‌شدم به دندانپزشکی انتهای کوچه صدف بروم و کمی هم به منشی، که دندان‌های سفیدی

نگاه کردم و دیدم بیست و هشت سال از بقیه اعضای صورتش جوان‌ترند. بعد شروع کردم به ورق زدن. خیلی طول نکشید که رسیدم به صفحه چهل و هشت. داشتم به دازایی‌های خودم فکر می‌کردم و دوست نداشتم آنها را از دست بدهم. زیاد نبودند: سه پالتو سبز و خاکستری و سیاه و چند کلاه، یک خودنوпис پارکر قدیمی که از خیلی وقت پیش جوهرش خشک شده بود و یک ماشین موزر اصل آلمانی که ۳۱ سال بود هر روز صبح موهای صورتم را با آن اصلاح می‌کردم. گفتم: «همین یک کتاب رو داری؟ کتاب دیگری نداری؟» گفتم: «کتاب‌های دیگری هم دارم و اشاره کرد به قفسه‌های کتاب‌ها. اما در رابطه با تعبیر خواب همین یکی.» نگفتم این یکی را دارم، گفتم همین یکی. عادت داشت فعل‌ها را به قرینه لفظی یا معنوی حذف کند. گفتم: «اینکه درباره ایمپلنت چیزی نوشته، من یه دندان ایمپلنت دارم، دندان پنجم از ردیف پایین سمت راست، که هر چند هفته یک‌بار می‌افته و مجبورم پیام همین دندانپزشکی انتهای کوچه صدف دوباره چسب بزنم و هر بار می‌گه هنوز وقتش نرسیده. این شماره منه هر وقت یه کتاب تعبیر خواب دستت اومد که به دندان‌های ایمپلنت هم اشاره کرده بود، فرقی نمی‌کنه ردیف پنجم باشه، بهم زنگ بزن.» و دست بردم از جیب پالتو سبزم کارتی را برداشتم که سر کوچه یه نفر به زور گذاشته بود داخل جیب پالتو و به کارم نمی‌آمد چون رویش نوشته بود لوله باز کنی صداقت و من هیچ لوله‌ای نداشتم، یعنی اصلاً خانه‌ای نداشتم که بخواهد لوله‌هایش بر اثر استفاده یا سوء استفاده مکرر بسته شود و نیاز باشد به اینکه زنگ بزنم یک نفر بیاید آنها را باز کند.

از سه سال قبل داخل یک پانسیون زندگی می‌کردم که همه چیزش خوب بود، الا اینکه شب‌ها از ساعت یازده و چهل و پنج دقیقه صدای خور و پف نگهبان پانسیون اجازه نمی‌داد آدم بخوابد و ما مجبور می‌شدیم در طول روز

«درسته، حق با شماست.» و شروع کردم به ورق زدن و برگشتم به فهرست و داشتم دنبال کلمه پدر می‌گشتم گفت: «فصل ششم، صفحه شصت و هشت.» به راحتی می‌شد حدس زد که کتاب را خودش نوشته باشد. مستقیم رفتم به صفحه شصت و هشت. نوشته بود: «اگر صاحب خواب اگر... دوبار کلمه اگر را نوشته بود، در خواب پدرش را از دست بدهد به زودی پدرش را از دست خواهد داد.» گفتم: «اما من خیلی وقت پیش پدرم را از دست داده‌ام، بیست سال قبل، نکنه پدر واقعی من نبوده؟» گفت: «ادامه مطلب رو هم بخون.» حالا دیگر شک نداشتم که کتاب را خودش نوشته است. «اگر هم صاحب خواب پدرش را قبلاً از دست داده باشد در آینده‌ای نه چندان دور یکی از بیضه‌هایش از کار خواهد افتاد، بیضه بزرگتر.» تا حالا به آنها نگاه نکرده بودم.

می‌دانستم دو تا هستند اما فکر نمی‌کردم یکی از آنها بزرگ‌تر باشد و قرار باشد یک روز از کار بیفتد. گفتم: «مهم نیست، دست‌کم بهتر از این است که یکی از کلیه‌های آدم از کار بیفتد.» چیزی نگفتم. شاید حرف‌های مرا نشنیده بود و شاید هم دوست نداشت توی کتابفروشی‌اش کسی از این چیزها حرف بزند. کتاب را روی پیشخوان گذاشته درست همان جایی که پیرمرد کتابفروش گذاشته بود. خواستم بگویم من هم یکی از همین کتاب‌ها را دارم. درست عین همین کتاب را، اگه با قیمت خوب برمی‌داری براتون بیارم. چیزی نگفتم. سرش رو به پایین بود و داشت به چیز دیگری فکر می‌کرد. احتمالاً به یک شخص یا یک جمله یا جمله‌ای که به کسی بگوید. شاید هم به جلد دوم تعبیر خواب یا طرح تازه‌ای برای جلد اول. طرح جلد خیلی خوب نبود و بهتر بود عوض شود؛ عکس مردی بود که به جای بالش، سرش را روی تنه یک مار گذاشته بود و چند خفاش سفید دور سر آنها؛ یعنی مرد صاحب خواب و مار، پرواز می‌کردند. بدون خداحافظی از در بیرون آمدم. روی یکی از شیشه‌ها نوشته بود: خرید و فروش کتاب‌های دست دوم.

داشت و بعد از هر جمله یک‌بار لبخند می‌زد. درست همان چیزی بود که من آن همه سال، یعنی از وقتی ماشین موزر آلمانی را خریده بودم، دنبالش می‌گشتم. قرار بود فردا یا پس فردا همدیگر را ببینیم و من خوابم نمی‌برد و داشتم به قرار فردا یا پس فردا فکر می‌کردم.

دم در دوباره چشمم خورد به خرید و فروش کتاب‌های دست دوم. برگشتم. کتاب را هنوز برنداشته بود. گفتم: «من عین همین کتاب رو دارم، یه چاپ زودتر، اگه به قیمت برمی‌داری برات بیارم؟» چیزی نگفتم. سرش را بلند نکرد. فکر کردم دیگر چیزی نمی‌گوید. رابطه ما به انتها رسیده بود و تلاش برای تجدید رابطه با مرد کتابفروش شصت و سه ساله با دندان‌هایی که دست‌کم بیست و هشت سال جوان‌تر بودند، کار بیهوده‌ای بود. داشتم به شناسنامه کتاب نگاه می‌کردم. چاپ ۱۳۶۸ بود. گفتم: «پدر چی؟ پدر صفحه چندمه؟» روز قبل، یعنی همان روزی که خواب دیده بودم دندانم افتاده، خواب دیده بودم پدرم فوت کرده است. رویش یک ملحفه سفید کشیده بودند و از یک جای دور، صدای گریه می‌آمد.

شاید هم درست در همان لحظه پدر آنها هم فوت کرده بود. منظورم خانه‌ای بود که روبه‌روی خانه ما قرار داشت و من زمانی عاشق دختر دوم آن خانه بودم که دو سال از من بزرگ‌تر بود. اگر صدای گریه نمی‌آمد فکر می‌کردم هیچ‌کس در آن خانه و آن کوچه نمرده و فکر می‌کردم لابد هوا گرم بوده و پتو را کنار زده و ترجیح داده از ملحفه استفاده کند. چون پدرم نسبت به گرما حساس بود و در سردترین روزهای زمستان هم ترجیح می‌داد به جای پتو از ملحفه استفاده کند. گفتم: «خواب دیدم پدرم فوت کرده.» منتظر نبودم چیزی بگوید. از خیلی وقت پیش رابطه من و آن پیرمرد کتابفروش به پایان رسیده بود. گفتم: «اول کتاب فهرست هست. هیچ کتابی نیست که فهرست نداشته باشه.» گفتم:



شیارهایی بر دریاهای دوست‌داشتنی



نگارنده: غزال امیری

کشید تا جا باز شود. سین با فاصله کنار او نشست و به مادرش نگاه کرد. چشم‌های زن بلافاصله بسته شدند، اما نه کاملاً، سفیدی چشم‌هایش دیده می‌شد. سین روی تخت روبه‌رویی با فاصله از میم نشست. دو تایی ساکت به روبه‌رو نگاه می‌کردند. سین بدون اینکه سرش را برگرداند گفت: «یه جوری نگاه می‌کنی انگار قیافه‌ام آشناست.» میم سرش را تکان داد: «مگه معلومه، می‌بینی؟» بعد گفت: «قیافه من چطور؟ برای شما آشنا نیست؟» سین گفت: «نه، دیگه نیست.»

سین چمدان‌ها را جابجا کرد. ساک ملحفه‌های یک‌بار مصرف را کشید سمت خودش، یکی از ملحفه‌ها را بیرون کشید و آن را گذاشت روی دسته صندلی، بعد آن را برداشت و دسته صندلی را جمع کرد. حالا مادرش می‌توانست روی صندلی که شبیه تخت شده بود دراز بکشد. مادرش دراز کشید. سین ملحفه کرم‌رنگ را روی مادرش کشید، بعد رو به میم کرد و گفت: «اگه اشکالی نداره من اون طرف بشینم، کنار شما. اگر ناراحتید می‌رم تخت بالا.» میم گفت: «هر بار همین سؤال می‌پرسی.» و کنار

میم گفت: «هیچی.» دو تایی ساکت شدند. سین گفت: «اگر راهی به شرق باشد! شیارهایی بر دریاها دوست داشتی؛ باغ‌هایی در موصل؛ رقص‌هایی در توغورث و آوازهای شبانان در سوییس؛ اگر راهی به شمال باشد! بازارهای مکاره نیژنی؛ سورت‌هایی که برف می‌پراکنند؛ دریاچه‌های یخ بسته، ناتانائیل، بی‌شک هوس‌های ما دست‌خوش ملالت نخواهند شد.» میم آهسته گفت: «ولی انگار شد.» سین سرش را آرام تکان داد. میم به روبه‌رو نگاه کرد و گفت: «تیم ساعت از فیلم گذشته، اما هیچ‌کدوم هیچ حرفی نزن، حتی یه کلمه.» سین گفت: «بهتر. حرف بزنی که چی بشه. اگه آدمای دونستن چی می‌گن، دنیا رو سکوت فرا می‌گرفت.» دو تایی ساکت به روبه‌رو نگاه کردند. سین به ساعتش نگاه کرد و گفت: «پنج دقیقه تونستیم ساکت باشیم، پیشرفت خوبیه.» بعد پرسید: «به نظرت شوهرش؟ یا...» میم جواب داد: «نمی‌دونم. هنوز قیافه زن رو از نزدیک نشون نداده.» سین گفت: «یه جوروی نگاهش می‌کنه. باید صبر کنیم، معلوم می‌شه.» زن لباس‌های مرد را یکی‌یکی از تنش در آورد؛ اول پیراهن را. مرد با یک دست ساسبند را از روی شانه چپش پایین انداخت. زن دکمه شلوار را باز کرد، شلوار صاف از روی زیرشلواری پایین افتاد. مرد لبه تخت نشست و زن چکمه‌ها را از پای مرد بیرون کشید، بعد شلوار را روی بقیه لباس‌ها به کناری گذاشت. سپس لباس‌هایی که از قبل گوشه تخت چیده بود تن مرد کرد. زن شلوار دیگری را که از قبل ساسبندی به آن وصل شده بود پای مرد کرد، بعد یک پیراهن گشاد تیره‌رنگ. سین گفت: «مرد یه جوروی نگاه می‌کنه.» میم گفت: «چرا زن رو درست نشون نمی‌ده؟» مرد با دست چپش از یک طرف ساسبند را بالا کشید و طرف دیگر را زن درست کرد. زن دکمه‌های شلوار مرد را بست. جلیقه پشمی گشادی را تن مرد پوشاند و آخر کار کفش را پای مرد کرد. زن لباس‌های روی تخت را جمع کرد و رفت و مرد روی همان تخت دراز کشید. سین گفت: «این همه لباس تنش کرد که آخرش دراز بکشه بخوابه؟» میم گفت: «برای چی این همه زل زد به زن؟ حتی نبوسیدش.» سین گفت: «پس زنش نیست.» میم رویش را به طرف سین کرد و پرسید: «ببخشید، شما کدوم ایستگاه پیاده می‌شین؟» سین گفت: «معلومه. آخر» میم گفت: «اوهوم.» بعد گفت: «منم قبلش پیاده می‌شم.»

مونیتور کوچک قطار فیلمی پخش می‌کرد. چهار لیوان یک‌بار مصرف و تعدادی چای و نسکافه توی سینی، روی میز متحرک بود. سین بازوهایش را با دست‌هایش گرفت و گفت: «چقدر سرده.» و از جایش بلند شد و بالاپوشی را که از دستگیره بالای پنجره قطار آویزان کرده بود برداشت و پوشید و دوباره نشست. میم گفت: «چه باد ترسناکی، به نظرت واقعیه؟» و به مونیتور خیره شد. سین به مونیتور نگاه کرد: «به نظر واقعی می‌آد، شاید هم نباشه. یعنی صبر کردند تا باد بیاد، اونم این باد؟» میم گفت: «ولی خیلی واقعیه.» و بعد گفت: «چقدر دیگه این صحنه رو می‌خواد نشون بده، ده دقیقه است اسب داره می‌ره.» سین گفت: «اولش گفت این همون اسبیه که تو میدون تورین شلاق خورده.» میم چند بار سرفه کرد و گلویش را صاف کرد. در یک لحظه دو تایی برگشتند و گفتند: «ببخشید...» و ساکت شدند. سین ادامه داد: «چای یا نسکافه؟» میم گفت: «فرقی نداره واقعاً.» سین دو تا لیوان را برگرداند و آب جوش ریخت و ساشه نسکافه را باز کرد. سین لیوان کاغذی را برداشت و هورت کشید. میم لیوان کاغذی را برداشت و هورت کشید. میم گفت: «ببخشید، چیزی گفتی؟» سین همان‌طور که نسکافه‌اش را می‌نوشید گفت: «نه!» میم گفت: «آها.» سین به مادرش نگاه کرد، میم گفت: «انگار خوابش سنگین شده.» سین گفت: «الآن با یه مرده هیچ فرقی نداره.» میم گفت: «یعنی چیزی نمی‌شنوه؟» سین سرش را تکان داد: «هیچی.» میم از پنجره به بیرون نگاه کرد و گفت: «تا حالا تو این مسیر بارون ندیده بودم.» سین گفت: «ندیدی؟» همیشه همین بوده. اصلاً همین جوروی شروع شد، یادت رفت؟ ماجرا خودش پیش رفت.» میم گلویش را صاف کرد و گفت: «درسته.» و بلافاصله گفت: «ببخشید، منظورت چی بود، که ماجرا خودش پیش رفت؟» سین گفت: «هوا بارونی بود، شاید هم برف بود. من و تو داشتیم به بیرون نگاه می‌کردیم. اگه یه روز خشک تابستون بود توی این بیابون حوصله‌مون سر می‌رفت و کسل می‌شدیم، اما نبود، و ما اومدیم ایستادیم پشت پنجره و به بیرون نگاه کردیم. تو برام چیزی خونیدی، یه شعر به گمونم.» میم سرفه‌ای کرد و گفت: «من چیزی یادم نیست.» سین سرش را برگرداند: «یعنی واقعاً یادت نیست؟»

سین سکوت کرد.

دو تایی دوباره به روبه‌رو خیره شدند. میم گفت:

«بازم قراره لباس مرد رو عوض کنه.»

سین گفت: «من که حوصله‌ام سر رفت.»

میم گفت: «منظورم از بیا غذا آماده است، همین دو

تا دونه سیب‌زمینی بود؟»

سین گفت: «ظاهراً.» و ادامه داد: «بدم نیست،

احتمالاً از این که مجبور نیست هر روز آشپزی کنه

یا با سس کچاپ دو تا قلب قرمز رو املت فرانسوی

بکشه یا با دارچین و زعفران، ته‌چین مرغ رو تزیین

کنه خیلی هم راضیه.»

بعد گفت: «من از فیلم‌های سیاه و سفید دلم

می‌گیره.» از جایش بلند شد و مونیتور را خاموش کرد.

قطار پیش می‌رفت و صدای چرخ‌های قطار توی

واگن پیچیده بود. سین گفت: «راستی! گفتمی کدوم

ایستگاه پیاده می‌شی؟» و بعد گفت: «هیچی مهم

نیست.»

میم آرام جواب داد: «یکی به آخر»

سین پرسید: «یکی به آخر یعنی کدوم؟»

میم گفت: «معلومه دیگه، یکی مونده به آخر.»

سین گفت: «آها، فهمیدم.» میم لیوان‌های خالی

شده را توی هم فشار داد. سین گفت: «اما اون جا که

کسی سوار نمی‌شه؟»

میم لیوان‌ها را توی سینی گذاشت و گفت: «بعضیا

پیاده می‌شن.»

سین جوابی نداد، یکی از لیوان‌ها را بیرون آورد و باز

داخل لیوان قبلی گذاشت.

میم گفت: «بلیت برگشت تون مال کیه؟»

سین جواب داد: «ما نمی‌ریم، داریم برمی‌گردیم.»

میم گفت: «که این‌طور.» و دست‌هایش را توی

هم گره کرد و ساکت ماند. دو تایی به روبه‌رو نگاه

می‌کردند، به مونیتور قطار که حالا خاموش بود. نور

ملایم سقف روی مونیتور سیاه افتاده بود. میم گفت:

«مطمئنی که خوابه؟»

سین جواب داد: «آره. اونقدر که اگه ... هیچی.

هیچی.»

میم خودش را به سین نزدیک کرد. سین هم کمی

نزدیک‌تر شد. قطار وارد تونل شد و کوپه روشن

شد. دو تایی به هم نگاه کردند. میم آرام گفت:

«می‌دونستی برای چربی خون خوبه؟»

سین گفت: «و جلوگیری از پوسیدگی دندان.»

میم گفت: «و کم کردن اضطراب»

سین گفت: «و بالا بردن سیستم ایمنی بدن.» و

همدیگر را بوسیدند.

سین گفت: «به نظرت...» و بلافاصله نگاهش را

برگرداند. میم گفت: «می‌دونم، نیازی نیست چیزی

بگی.» سین گفت: «چه آوازه‌هایی! چه بوسه‌هایی! چه

حرف‌هایی! ای خدا.» و سرش را به صندلی تکیه داد.

میم چیزی نگفت. سین چیزی نگفت. دوباره ساکت

شده بودند. میم به سین نگاه کرد و گفت: «ولی

گوشواره‌ها رو یادم می‌آد، قشنگ بودند.»

سین: «اوه، اونا؟ آره، انار طبیعی!» بعد گفت: «گردنبند

تو هم خوب بود، از چوب بود.»

میم گفت: «آره، از یه جور چوب معطر هندی.»

صدای نفس‌های مادر سین با صدای چرخ‌های قطار

در هم شده بود. میم از جایش بلند شد و پرده را روی

پنجره کشید. سین گفت: «ولی الآن که روز نیست.»

میم گفت: «این‌طوری بهتره.» کوپه ساکت شد و جز

صدای چرخ‌های قطار و نفس‌های مادر سین صدایی

نبود.

میم گفت: «می‌دونی! بعضی کتابا رو میشه بارها خوندا،

بعضیا رو یه بارم بخونی کافیه، بعضی کتابا رو حتی

لازم نیست یه بارم بخونی. می‌فهمی که چی می‌گم.»

سین نفس بلندی کشید: «آره. اما آدم! آدم! اما

این‌طوری نیستن. بعد از یه مدت، همه چیز همو

می‌دونن، همه چی.»

و ادامه داد: «موضوع اینه که اونا چطور می‌تونن یه

شهر ویران‌شده رو دوباره آباد کنن.»

میم به سین نگاه کرد و گفت: «من فقط بعضی وقتا

تو خواب حرف می‌زنم.» سین به میم نگاه کرد و

گفت: «همین؟ تو عاشق رنگ سبز بودی؛ مسواک

سبز، حوله سبز، پلیر سبز...» دست‌هایش را بالا آورد

و ادامه داد: «البته تو هم خیلی چیزا رو فهمیدی،

اینکه گوشواره‌ام از انار طبیعی نبود.»

میم گفت: «ولی ما بعد از سه ماه، فقط بعد از سه

ماه بوی گه همدیگرو تشخیص دادیم، این دستاورد

بزرگی بود. نبود؟»

سین گفت: «سه ماه؟؟ کمتر! کمتر!» و ساکت شد.

میم سر جایش صاف نشست و به روبه‌رو خیره

شد. سین صدایش را ریز کرد و گفت: «حیف شد.

خیلی حیف شد. ما نمونه‌ای عالی برای جفت‌گیری و

خدمت به بشریت بودیم. آقای طاووس دم قشنگش

رو باز کرد، خانم طاووس هم پسندید. با این همه

خیلی حیف شد.»

و بعد بلافاصله گفت: «اما اون کار ما نبود.»
 میم تکرار کرد: «آره. اون کار ما نبود. کار ما نبود. طبیعت بود که ما رو گرفتار کرده بود.»
 سین دست‌هایش را در هم گره زد و سرش را روی زانوهایش گذاشت، جای یه زخم کوچک دایره‌ای شکل روی انگشت دست چپش بود. میم ساکت بود. از بیرون صدای قدم زدن مهماندارهای قطار می‌آمد. میم به انگشت سین اشاره کرد و گفت: «اما تو نباید اون کارو می‌کردی.»
 سین همان‌طور که سرش پایین بود شانهایش را بالا انداخت و گفت: «مجبور بودم. این برای اطمینان خودم و بقیه لازم بود.» و ادامه داد: «نتونستم درش بیارم، چاره‌ای نداشتم.»
 میم گفت: «اگه یه روز نظرت عوض شد چی؟» سین نگاهش کرد و گفت: «دیگه هر چی بود تموم شد. واقعاً دوست ندارم درباره‌اش حرف بزنم.» مدتی به میم خیره شد و چند بار پلک زد: «یه لحظه صبر کن. تو داری حرف می‌زنی، اما انگار خودت نیستی، یکی دیگه است، چرا این‌طوری شد؟» و دوباره پلک زد: «من مدت‌ها طول کشید تا به اسم تو، به صدای تو عادت کردم، اما حالا، حالا وقتی تو حرف می‌زنی صدای اون رو می‌شنوم. می‌بینم داری حرف می‌زنی، اما صدای یکی دیگه رو می‌شنوم، صدای اونو.»
 میم گفت: «صدای کی؟ اولی؟ البته می‌تونی جواب ندی.»
 سین جواب داد: «نمی‌دونم. نه اینکه ندونم، مطمئن نیستم. همیشه با خودم فکر می‌کنم یعنی اون اولی بود؟ قبلش آدم دیگه‌ای نبود؟»
 میم ساکت شد. سین ساکت شد. دو تایی ساکت شدند. سین سرش را بین دو تا دست‌هایش گرفته بود و به زمین نگاه می‌کرد. میم گفت: «من نیم ساعت دیگه پیاده می‌شم.» و به ساعتش نگاه کرد: «کمتر، بیست و هفت دقیقه دیگه.»
 سین چیزی نگفت.
 میم گفت: «چشم‌اش بازه.» سین آرام سرش را بالا آورد و به مادرش نگاه کرد، بعد دوباره سرش را پایین انداخت: «تا یادم می‌آد همین بوده، همیشه اینجوری می‌خوابه.» و ادامه داد: «نمی‌دونم اگه بمیره هم همین‌طوری قراره چشم‌اش نیمه‌باز باشن یا نه.» دوباره سرش را بین دست‌هایش گرفت: «ببخشید، شرمنده. شرمنده.»
 سین گفت: «ما باید برای هم احترام قائل باشیم، بیا

درباره‌اش حرف نزنیم.»
 دو تایی ساکت شدند و به مونی‌تور خاموش نگاه کردند. صدای چرخ‌های قطار تندتر شده بود و نور ضعیفی روی دسته‌ی صندلی افتاده بود.
 سین سر جایش مرتب شد و گفت: «یکم دیگه همه‌چیز تموم می‌شه.»
 بعد به سمت میم چرخید و گفت: «شاید دیگه لازم نباشه پیاده شدیم به هم فکر کنیم و دنبال هم بگردیم، لازم نباشه فکر کنیم اسم‌مون چی بوده یا هر چی. لازم نباشه بعد از اینکه پیاده شدیم منتظر هم بمونیم. امشب که بخوابیم، صبح بیدار شیم همه‌چی تموم شده. این فکر مال اینه که الان تو قطاریم، وسط بیابونیم و از کنار کوه‌ها رد می‌شیم.» آرام از جایش بلند شد، پرده را کنار زد و زل زد به بیرون از پنجره: «ببین! کوها رو ببین. آدم رو وسوسه می‌کنن. اون چراغا از دور، توی این هوای گرگ و میش، زیر بارون خیلی خیال‌انگیزن، فکر آدم رو خراب می‌کنن، می‌برنت جاهایی که نباید، به باغ‌های توغورث، به نیژنی! اما فردا چی؟ وسط شهر، وسط آدما، زیر آفتاب داغ یه شهر شلوغ، هیچ‌وقت همچین فکرای سرراغ آدم نمی‌آد. آره فردا درست می‌شه، شاید حتی همین امشب، قبل از اینکه خواب‌مون عمیق بشه. یا قبل‌تر، وقتی که تو از قطار پیاده بشی، قبل از اینکه اولین باد به کله‌ات بخوره.» لحظه‌ای سکوت کرد و بعد گفت: «تو نمی‌خوای چیزی بگی؟»
 میم از جایش بلند شد و گفت: «می‌فهمم. و باد همه چیزهای سبک را با خودش می‌برد.» و چمدانش را از زیر پا بیرون کشید.
 سین برگشت و مونی‌تور را روشن کرد. زن روی چهارپایه نشسته بود و داشت از پنجره به یک جای دور نگاه می‌کرد، انگار منتظر کسی بود. میم گفت: «تو که گفتی از فیلم‌های سیاه و سفید خوشش نمی‌آد؟» سین گفت: «آره اما... بذار روشن باشه. نمی‌خوام به چیزی فکر کنم.»
 بعد گفت: «به نظرت یه اسب چقدر می‌تونه تحمل کنه؟» میم سرش را به دو طرف تکان داد و گفت: «نمی‌دونم. شاید به همون اندازه که یه انسان.»
 سین از جایش بلند شد و از پنجره به بیرون نگاه کرد. میم هم سرش را برگرداند و به بیرون نگاه کرد. باران تمام شده بود. خورشید بالا آمده بود و رنگ سرخش را روی دشت پاشیده بود. سین زیر لب تکرار کرد: «شاید به همون اندازه که یه انسان!» پرده را پایین انداخت و سر جایش نشست.



پل



نگارنده: مجید ظاهری

کالاهایشان را مبادله می‌کردند و یا می‌فروختند. نیازهایشان را می‌خریدند و با بلم برمی‌گشتند. آنهایی که بچه مدرسه‌ای داشتند بچه‌ها را سوار بلم می‌کردند و پاروزنان به این‌ور رود می‌آمدند. بچه‌ها را از بلم پیاده می‌کردند و خود برمی‌گشتند. پسین‌گاه برمی‌گشتند و بچه‌ها را با خود می‌بردند. ما بچه‌ها توی رودخانه شنا می‌کردیم. همه لخت بودیم و تنها یک شورت بلند تا بالای زانو

آن روزها هنوز روی رودخانه پلی نساخته بودند. مردم آن سوی رودخانه با بلم‌های پارویی خود به این‌ور می‌آمدند. کالاهای خود را می‌فروختند. خریدهایشان را انجام می‌دادند و با بلم‌هایشان به خانه‌شان در آن بر رودخانه برمی‌گشتند. خریدهایشان بیشتر کفش و چکمه و پوشاک و بیل و کلنگ و ابزار صنعتی بود. و کالاهایی که برای فروش می‌آوردند، بیشتر تولیدات کشاورزی مانند سبزیجات، بامیه، حبوبات و خرما و چیزهایی بود که خود می‌کاشتند.

من داد. شماره پوتین ۱۴ بود و شماره پای من ۶۳...
پاهایم توی پوتین تلق و تلووق می‌کرد. پوتین
را فقط برای مدرسه می‌پوشیدم. هنگام شنا پا
برهنه به رودخانه می‌رفتم.

به خانه که رسیدم کتاب‌هایم را گوشه تاقچه
گذاشتم. تند و تند ناهارم را خوردم و پاپتی با
شورت و بلوز آستین‌کوتاه از خانه بیرون زدم.
هوا دم‌کرده و شرعی بود. آفتاب داغ توی مغز
سرم که از ته تراشیده بودم، می‌خورد و عرق از
سرورویم می‌جوشید.

بوی شط مرا به خود می‌خواند. بوی شط با
بوی خاک شرعی‌خورده، با بوی تاره و علف
تازه‌چیده‌شده درهم آمیخته بود.

به در خانه مهرداد که رسیدم، «سپیدندان»
جلوم دوید و دم تکان داد. او را در بغل گرفتم و
سروگوشش را ناز کردم. «سپیدندان» سرپا ایستاد
و دست‌هایش را روی شانهایم گذاشت. سرپا که
می‌ایستاد هم قد خودم می‌شد.

در خانه مهرداد همیشه باز بود. البته در همه
خانه‌ها از دمیدن آفتاب باز می‌شد و تا شب،
به‌هنگام خواب درها باز می‌ماند. و به‌هنگام شب
درها یکی‌یکی بسته می‌شد.

مهرداد را صدا زدم. پاسخی نیامد. کوبه در چوبی
را زدم.

صدای مهرداد از توی سرا آمد: «آمدم ... آمدم ...»
پهلوی به پهلوی هم راه افتادیم. سپیدندان هم
پشت سرمان آمد. سپیدندان یک سگ گله بود
که مهرداد آن را از زمانی که تولد بود از یکی از
آشناپانش گرفته و بزرگ کرده بود.

بچه‌ها گوشه‌به‌گوشه تا کمر توی آب بودند و
سرهای تراشیده‌ی خیشان توی آب فرو می‌رفت
و بالا می‌آمد. پیراهنم را در آوردم و زیر سنگی
گذاشتم و توی آب شیرجه رفتم. مهرداد پیش
از من در آب پریده بود. چند تا از بچه‌ها توپ
پلاستیکی آورده بودند و در آب والیبال بازی
می‌کردند.

سپیدندان لب ساحل روی دو پا نشسته بود و ما
را نگاه می‌کرد. برایش سوت زدم و با دست اشاره
کردم و گفتم: «سپیدندان! بیبا!»

سپیدندان مهرداد و مرا نگاه کرد و بلند شد
ایستاد.

با مهرداد از آب بیرون رفتم. مهرداد موج کشید

در پا داشتیم. بچه‌هایی که خیلی کوچک بودند؛
لخت مادرزاد، کون‌لختی، کنار آب شلپ‌شلپ
می‌کردند، غلت می‌زدند و خود را خنک
می‌کردند. دخترها با شلوار و دامن‌های چین‌دار
بلند، لب آب می‌آمدند و به دست‌وروی و پای
خود آب می‌پاشیدند.

شرعی و گرما رmqمان را می‌گرفت. تنها دل خوشی
ما در گرمای سوزان و شرعی، آب تنی در رودخانه
بود. و من کشته‌مرده رودخانه بودم. در آب
می‌پریدیم. ذوق می‌کردیم. عشق می‌کردیم. به
سروکول هم می‌پریدیم. بندبند وجودمان در آب
شسته می‌شد و زنده می‌شدیم.

چند نفر، دوپست سیصد متر دورتر از ما تا قوزک
پا توی آب ایستاده بودند و قلاب ماهیگیری خود
را در آب انداخته بودند.



از مدرسه داشتیم به خانه برمی‌گشتیم که
مهرداد دستی به سرش که از ته تراشیده بود
کشید و گفت: امروز پایه‌ای بریم رودخونه؟
گفتم: «می‌آم... ولی حسن خبرچین نباید بو
بیره... اون بار به آقای ناظم مدرسه چغلی‌مان
کرد...»

ناظم هم با ترکه افتاد به جانمان...»

مهرداد به‌تازگی نرمه‌مویی روی لبش سبز شده
بود، دستی به سرش کشید و گفت: «خب منم
کتک خوردم... دل‌نازک و نازک‌نارنجی نباش...
بی‌خیال کتک... به‌قول بابام کتک آدم رو
پوست کلفت می‌کنه.»

هرجا می‌رفتیم حسن خبرچین هم دوروبرمان
سبز می‌شد. با کاغذ و قلم. او دو سال از من
بزرگ‌تر بود. یک سال مردود شده بود و حالا
کلاس پنجم بود. و ما کلاس چهارم بودیم.

حسن دور از رودخانه روی پشته خاک مثل کلاغی
می‌نشست. چهره‌اش باریک و شبیه سمور بود. با
زیر شلوار راه‌راه و پیراهن مشکی می‌نشست و نام
بچه‌ها را می‌نوشت.

به خانه که رسیدم پوتین سربازی نیم‌دارم را
در آوردم. پوتین دست دوم را یک سرباز به من
داده بود. کفش‌های پارهام را که دید، کیسه
سربازی‌اش را باز کرد و پوتین‌ها را درآورد و به

و سپیددندان به سویش دوید.
سپیددندان را با خودمان توی آب کشانندیم. دوتایی
او را شستیم و با او بازی کردیم. سپیددندان از آب
بیرون رفت و سر و گوشش را تکان داد. و بدنش را
تکان داد تا خشک شود.

دیدم خواهرم «مینو» با دامن بلند گلدار و
روسری آمده است لب رود و با حسرت شنا کردن
ما را نگاه می‌کند. بعد خم شد و به سروروی
خود آب پاشید. کنار آب نشست و دست‌هایش در
آب بازی می‌کرد.

حسن خبرچین بالای پشته خاک نشسته بود
و نگاهش به مینو بود. گلویش پیش مینو گیر
کرده بود.

یکبار خانواده‌اش با شیرینی و رخت و پارچه
آمده بودند خانه‌مان که مینو را برای حسن
نشان کنند.

بابایم دست به سرشان کرده بود و به دروغ گفته
بود نام پسر عمویش رویش است. و شیرینی و
پیشکشی‌های آنها را پس داده بود.

بابا آنها را تا دم بدرقه کرد.
آنها دست از پا درازتر و با لب و لوجه آویزان
خداحافظی سردی کردند و رفتند.

بابام می‌گفت: «این پسر دهنش هنوز بوی
شیر می‌ده ... خانواده‌اش آمده‌اند برایش زن نشان
کنند...»

بابای حسن گفته بود: «ما که همین حالا
نمی‌خوایم عروسی سر بگیره!... عجالتاً می‌خوایم
سنگی روی بافه بگذاریم.»

داشتم حسن خبرچین را می‌پاییدم. دلم تاب
نیامد. با شورت خیس که آب ازش می‌چکید
به سویش دویدم. گفتم: «چرا داری چشم‌چرانی
می‌کنی؟ ... حق نداری به خواهرم نگاه کنی...»
گفت: «من مینو را نگاه نمی‌کردم ... دارم رودخونه
رو نگاه می‌کنم.»

گفتم: «چرا نام خواهرم را آوردی؟ ... تو بعد از این
حق نداری نام خواهر منو به زبان بیاری.»
اگه به خواهرم نگاه کنی خرخرهات را می‌جوم.»

در اثنايي که با حسن گپ می‌زدم دیدم مهرداد
دنبالم آمده، سپیددندان هم پشت سرش بود.

یک مرتبه حسن جابه‌جا شد و گفت: «جلو
سگت را بگیر! نزدیک من نیادا!»

مهرداد گفت: «این سگ بی‌آزاریه...»

من از سگ واهمه دارم، زهره‌ام می‌ره.

-واهمه نکن، این آزارش به مورچه هم نمی‌رسه.

مهرداد رو به من کرد و گفت: «چیزی شده؟»

گفتم: «دارم به حسن می‌گم نام ما را ننویسه»

مهرداد سری تکان داد و رو به حسن گفت: «تو از
این کار چه نفعی می‌بری؟ ها؟ خب نام کسی را

ننویس. اصلاً خودت هم بیا بریم شنا.»

حسن گفت: «من شنا بلد نیستم. از رودخونه
واهمه دارم.»

من درآمدم که: «خاک تو سرت. تو که از
همه چیز واهمه داری...»

مهرداد با دست ضربه ملایمی به بازوی حسن
زد و گفت: «از آب واهمه نکن، بیا بریم توی آب.

من خودم شنا یادت می‌دم... این کاغذت را هم
پاره کن.»

من گفتم: «ما همه فامیل هستیم. نام من و
مهرداد را ننویس!»

حسن که کاغذ نوشته‌اش را پشتش پنهان کرده
بود گفت: «خب آقا ناظم گفته!... او گفته نام هر

دانش‌آموزی که به رودخونه رفته را بنویس!... و
بده به من.»

من گفتم: «نام این و اون رو می‌نویسی کجایت
خنک می‌شه؟»

مهرداد گفت: «بچه! ... بیا بریم توی آب تا خنک
بشی، نمی‌دونی توی رودخونه چه حالی می‌ده!...

اینجا تو گرما نشسته‌ای نام این و اون رو بنویسی
که چی؟»

حسن گفت: «اگه آقا ناظم بو بیره. پوستم رو
می‌کنه.»

تو حرفش پریدم و گفتم: «آقا ناظم از کجا بو
می‌بره؟ تو که بیایی دیگه کسی نیست که به

ناظم خبر بده!»

حسن پشت گردن عرق کرده‌اش را خاراند و گفت:
«آقا ناظم گفته یک نفر را سپرده‌ام که مواظب

تو باشه نه من زهره ندارم.»

مهرداد گفت: «تو حق نداری نام ما را بنویسی،
برایت بد می‌شه! آدم‌فروش! جاسوس!»

توی چشمش زل زدم و گفتم: «نام ما را هم
نوشته‌ای؟»

لب از لب باز نکرد و سر پایین انداخت.

به چهره آفتاب سوخته‌اش نگاه کردم و گفتم:
«حسن! به خدا قسم! اگه نام ما را به آقا ناظم

پا به دو گذاشتیم. جای شکرش باقی بود که کفدستی نمی‌خوردیم و دویدن برایمان خوشایند هم بود. دست‌کم از ترکه و کفدستی خوردن خیلی بهتر بود. سه دور که چرخیدیم نفس‌نفس‌زنان کنار میله پرچم روبه‌روی آقای ناظم ایستادیم.

آقای ناظم گفت: «امروز رُس‌تان را می‌کشم، حالا این سطل‌ها را بردارید و همه کاغذ و زباله‌های توی سرای مدرسه را جمع کنید.

دستورهای آقای ناظم را مو به مو انجام دادیم و با سطل‌های پر از کاغذ و زباله جلو آقای ناظم ایستادیم.

آقای ناظم مرا ننگه داشت و گفت: «تو وایسا! باهات کار دارم توله‌جن»

بقیه بچه‌ها را به کلاس فرستاد. رفت توی دفتر و با ترکه برگشت. گفت: «خب، با تو چکار کنم؟ خودت بگو. پس تهدید هم می‌کنی؟ ... به حسن گفته‌ای توی رودخونه غرقت می‌کنم... دست‌هایت را بیار جلو.»

من دست‌هایم را جلو بردم، تا آقا ناظم ترکه را بالا برد، دستم را دزدیدم و پشت کمرم پنهان کردم.

آقا ناظم با تشر گفت: «توالت فرنگی!... دستت را راست بگیر و مثل بچه آدم ترکه‌ات را بخور!» دست‌ها را جلو بردم. کف هر کدام از دست‌هایم چهار ترکه نواخت و گفت: «برو گمشو سر کلاس!...»

به طرف کلاس که می‌رفتم بغضم ترکید و هق‌هق گریه‌ام بلند شد. دست‌هایم را به هم می‌مالیدم و فوت می‌کردم. دست‌هایم داشت می‌سوخت؛ ولی سوزش دلم بیشتر بود. دم در کلاس رسیدم؛ ولی تو نرفتم. همانجا ماندم تا زنگ خورد. بچه‌ها هياهوکنان به سرای مدرسه دویندن.



سال بعد که به کلاس پنجم رفتم، روز دوم معلم کلاس‌بندی کرد. از روی قد جا‌هایمان را تعیین کرد. حسن مردود شده بود و حالا هر دو هم‌کلاس شده بودیم. او در ردیف پنجم و دو ردیف پس از من بود. معلم، مهرداد را که یک سروگردن

دادی من می‌دانم و تو...خونت به گردن خودته!... توی همین رودخونه غرقت می‌کنم.»

من و مهرداد به سوی رودخونه برگشتیم. سپیددندان هم پشت سرمون راه افتاد.

از آن سوی رودخانه مردها در بلم‌هایشان نشسته بودند و پارو بر آب می‌کشیدند و به این سو می‌آمدند. بلم روی آب می‌لغزید و پیش می‌آمد. ما بچه‌ها زیرآبی می‌رفتیم و به بلم‌ها آویزان می‌شدیم. لبه بلم را می‌گرفتیم و تکان‌تکان می‌دادیم تا بلم را غرق کنیم.

آنها با پارو روی دستمان می‌زدند و کوشش می‌کردند ما را از بلم دور کنند.

تنفر و کینه‌ای ناشناخته و بی‌دلیل نسبت به آن‌ور رودی‌ها داشتیم.

و نمی‌دانستیم چرا؟

مادرم می‌گفت:...

بابام می‌گفت:...

عمو حاجی‌ام می‌گفت: «از دو چیز بترس و از آن پرهیز کن؛ اول از کوسه در آب، دویم از آن‌ور رودی‌ها در خشکی!»

و ما بچه‌ها از آن‌ور رودی‌ها می‌ترسیدیم و بی‌دلیل از آنها بیزار بودیم... و خودمان نمی‌دانستیم چرا...

ما این‌ور، توی رودخانه شنا می‌کردیم. و بچه‌های آن‌ور رود در کناره‌های آن سوی رودخانه شنا می‌کردند. ما آنها را می‌دیدیم. آنها هم ما را می‌دیدند و برایمان دست‌تکان می‌دادند. ما به همدیگر آب می‌پاشیدیم و از سروکول هم بالا می‌رفتیم. آنها هم به همدیگر آب می‌پاشیدند و از سروکول همدیگر بالا می‌رفتند.

خورشید در حال فرو نشستن بود که ما از آب بیرون آمدیم و روانه خانه شدیم. از دور صدای نی‌انبانه می‌آمد.

گفتم: «مهرداد، دارند نی‌انبانه می‌زنند، می‌شنوی؟»

مهرداد سر تکان داد. سپیددندان دم تکان می‌داد و پشت سرمان می‌آمد.

حسن همچنان بالای پشته خاک چمباتمه نشسته بود و نام بچه‌ها را می‌نوشت.

فردای آن روز که به مدرسه رفتیم ناظم بچه‌ها را به کلاس فرستاد. من و کسانی را که به رودخانه رفته بودیم کنار دیوار دفتر مدرسه به خط کرد.

گفت: «دور سرای مدرسه سه دور بدوید.»

از من بلندتر بود در ردیف آخر نشانند. یکی از بچه‌های آن‌ور رود به نام پرویز را روی نیمکت پهلوی دست من نشانند.

هوا شرجی و گرم بود و من غیر از دی و بهمن؛ پیراهن آستین کوتاه می‌پوشیدم. بازوی لخت پرویز که به بازویم می‌خورد، مورمورم می‌شد. به آقای معلم گفتم: «آقا اجازه؟ می‌شه جای من و پرویز را عوض کنی؟ من پهلوی پرویز نمی‌نشیم.»

آقا معلم گفت: «چرا؟ مگه با هم مشکلی دارین؟»

آقا اجازه؟.. مشکلی نداریم... ولی دست پرویز که به دستم می‌خوره مورمورم می‌شه!

آقای معلم رو به پرویز گفت: «تو هم مورمورت می‌شه؟»

پرویز گفت: «آقا اجازه؟ نه!»

آقای معلم رو به من گفت: «پس تو چطور مورمورت می‌شه؟»

گفتم: «آقا اجازه عمویم گفته...»

آقای معلم گفت: «حرف اضافی نباشه! جای هر کس را من تعیین می‌کنم. مگه اینجا خونه خاله است؟»

گفتم: «آقا اجازه؟ من پهلوی آن‌ور رودی‌ها نمی‌نشیم!»

آقای معلم گفت: «تو غلط می‌کنی. دیگه حرفی نباشه.»

تو لب رفتم و سر به زیر انداختم.

همیشه در کیف مدرسه‌اش در کنار کتاب و دفتر، رطب و یا خرما هم بود. زنگ راحت که زده می‌شد از توی کیفش رطب در می‌آورد و به من می‌داد و خودش هم می‌خورد.

با گذشت زمان به پرویز عادت کردم و با او دوست شدم. دیگر مورمورم نمی‌شد. و زنگ راحت با هم بازی می‌کردیم. چند بار همراه مهرداد سوار بلم شدیم و به خانه پرویز در آن‌ور رود رفتیم. مادر پرویز رطب و ماست سفت‌شده برایمان آورد. مادر پرویز زن مهربانی بود. اصرار می‌کرد که ماست و رطب بخوریم. می‌گفت: «ماست را خودم درست کرده‌ام. رطب هم مال باغ خودمان است. همه چیز در اینجا دست‌پرورده خودمان است.»

پل که ساخته می‌شد هر روز من و مهرداد

می‌رفتیم و تماشا می‌کردیم.

همه با سرهای از ته تراشیده پشت نیمکت کلاس نشسته بودیم. چشم به دهان آقا معلم دوخته بودم. معلم داشت جغرافی درس می‌داد. درباره کشورهای اروپایی حرف می‌زد. وانمود می‌کردم که دارم به حرف‌هایش گوش می‌دهم. ولی هوش و حواسم به این بود که زنگ بخورد و از هوای دم‌کرده و شرجی‌زده کلافه‌کننده کلاس بگریزم و بروم هوای رودخانه.

یک مرتبه صدای گوشخراش هواپیما دیوار صوتی را شکست. شیشه پنجره‌ها شکسته شد. گنج سقف روی سرمان ریخت. چند تا از بچه‌ها بنا کردند به گریه کردن.

معلم فریاد کشید: «بخوابید زیر نیمکت.»

ما هراسان زیر نیمکت‌ها کپ کردیم. صدای کرکننده دو تا انفجار پیچید توی کلاس و کلاس را لرزاند.

صدای گریه چند تا از بچه‌ها بلند شد. کلاس زیر پایمان لرزید. قلبم تندتند می‌زد و از وحشت می‌لرزیدم.

از زیر نیمکت نگاه کردم دیدم آقا معلم سه کنج دیوار پشت در کلاس پناه گرفته است.

بچه‌هایی که کنار پنجره نشسته بودند سر و روی‌شان خونالود بود و گریه می‌کردند.

نگاه کردم دیدم پنجره‌ها از جا درآمده و تنها یک گوشه‌اش به دیوار پیوند دارد.

صدای چند انفجار دیگر شنیده شد. گوش‌هایم کیپ شده بود. انگار باد افتاده بود توی گوشم. سر و صداهای انفجار که خوابید مدیر و ناظم آمدند و در چارچوب ترک‌خورده در ایستادند.

مدیر به آقا معلم گفت: «بچه‌ها را با احتیاط و چند تا چند تا مرخص کنید. بعد با اندوه به آهستگی گفت: «چند جای شهر را زده‌اند.»

ناظم توی کلاس آمد. به بچه‌هایی که زخمی شده بودند گفت: «ببایید توی دفتر تا زخم‌ها را پانسمان کنیم و بچه‌ها را که گریه می‌کردند با خود برد.»

معلم‌ها کلاس‌ها را یکی‌یکی تعطیل می‌کردند.

آقا معلم گفت: «از همین ردیف جلو کتاب و وسایلتان را بردارید و دو نفر دونفر بروید خانه. مبادا کسی توی کوچه و خیابان پرسه بزند. یکراست می‌روید خانه. هرکس سر پیچی یا

گفت: «مگه کوری! ... نگاه کن، تکه دست.»
روی درخت کنار یک تکه گوشت آویزان بود.
شبيه به نصف مچ دست...

کتاب‌هایش را به من داد و خودش فرز و چابک
مانند گربه از درخت بالا رفت. تکه‌های گوشت
را با خود پایین آورد. و جلو چشمم گرفت. نیمه
مچ لهیده که فقط دو انگشت روی آن بود. انگشت
کوچک و انگشت حلقه.

یک نفر با جامه کارگران شهرداری با کیسه
پلاستیک به سوی ما دوید و گفت: «بیندازش
توی کیسه!»

مهرداد گفت: «توی انگشتش حلقه ازدواجه!»
مهرداد می‌خواست حلقه طلا را از انگشت سرد و
بی‌جان بیرون بیاورد.

مرد گفت: «می‌گم بیندازش توی کیسه.»
مهرداد گفت: «صبر کن تا حلقه را از توی
انگشتش در بیاریم.»

مرد تشر زد: «مگه زبون آدم نمی‌فهمی؟! می‌گم
بیندازش توی کیسه! با حلقه... همه را بینداز
توی کیسه.»

مهرداد مچ دست و یک تکه گوشت دیگر را
توی کیسه انداخت. دست‌های خون‌آلودش را به
درخت مالید که خورش پاک شود. و سر تکان داد.
یک جوان که کنارمان ایستاده بود به دست‌های
خون‌آلود مهرداد نگاه کرد و هیجان‌زده گفت:

«بغل پل هم چند تا کشته شده‌اند.»

گفتم: «مگه اونجا را هم زده‌اند؟»

گفت: «دو تا بمب دو طرف پایه‌های پل خورده،
شاید خواسته‌اند پل نیمه‌ساخته را بمباران
کنند.»

به مهرداد گفتم: «بریم طرف پل.»

گفت: «من نگران حلقه توی انگشت هستم.
می‌ترسم یارو کارگره حلقه را کش بره. بریم به
همکارهایش بگیم.»

گفتم: «ما که مسئولیتی نداریم. به ما چه. طرف
جانش رو از دست داده، حلقه دیگه چه ارزشی
داره.»

مهرداد سر تکان داد. و دوتایی به سوی پل روانه
شدیم.

تا راه افتادیم، همان جوان هیجان‌زده پشت سرمان
جار زد: می‌گویند چند تا زن و بچه که کنار رودخونه
سرگرم شست‌وشو بوده‌اند از بین رفته‌اند.

خلافی بکنند فردا نامش را به ما خواهند داد.
من ومهرداد کتاب‌ها را زیر بغل زدیم و راه
افتادیم.

گوشم کیپ شده بود و انگار باد توی گوشم
افتاده بود. انگشت توی گوش‌هایم کردم و
چرخاندم. ولی باز هم گوش‌هایم کیپ بود. کمی
منگ شده بودم.

رفتیم بینیم کجا بمباران شده است. شهر ما
یک خیابان آسفalte بیشتر نداشت. چند خیابان
شن‌ریزی شده و کوچه‌های خاکی به این خیابان
آسفalte می‌پیوست.

اینجا شهر کوچکیه، همه همدیگر را می‌پایند.
همه از کارهای هم سر در می‌آورند. شهر ما
بیشتر یک روستای بزرگ بود، ولی شهرداری
داشت. آقا معلم می‌گفت: «در تقسیمات کشوری،
اینجا شهر قلمداد شده است؛ ولی بیشتر شهرهای
ایران یک روستای بزرگ هستند.»

به بازار رسیدیم. میدانچه بازار بمباران شده بود.
مردم هنوز با دلهره در تک و دو بودند. بعضی از
مادرها چادر به سر یا با مانتو و دمپایی داشتند
به طرف مدرسه می‌دویدند.

من رو به زن‌ها بانگ زدم: «مدرسه تعطیل شده،
بچه‌ها را مرخص کرده‌اند.»

آمبولانس‌ها و ماشین‌های آتش‌نشانی در رفت و
آمد بودند.

شهر ما تنها دو ماشین آمبولانس و دو ماشین
آتش‌نشانی داشت.

زخمی‌ها را پشت وانت انداخته بودند و به تنها
بیمارستان شهر می‌بردند.

مردم می‌گفتند زخمی‌هایی را که حالشان خیلی
بد بوده است به بیمارستان اهواز برده‌اند.

می‌گفتند ده نفر کشته شده‌اند. از همه‌جا
صدای زنجویه به گوش می‌رسید.

در بازار چند نفر کیسه پلاستیک بزرگ سیاه
رنگی به دست گرفته بودند و تکه‌های به‌جامانده
از کشته شدگان را گرد می‌آوردند و در کیسه
می‌ریختند. تکه‌های گوشت آدم بود که به در و
دیوار چسبیده بود. و مگس‌های زیادی روی آنها
نشسته بود.

مهرداد ناگهان فریاد کشید: «روی درخت.»

و با انگشت اشاره کرد به بالای درخت کنار.

گفتم: «چی؟»

رودخانه گبر هستند. از آن‌ور رودخانه هرچه بیاورید غنیمت است. چون در گذشته‌های دور زمین‌های آن‌ور رودخانه مال ما بوده است.»

من گفتم: «شما مقاومتی نکردید، وقتی که زمین‌ها را گرفتند؟»

گفت: «آن موقع که من نبودم و گرنه جلوشان می‌ایستادم. از خیلی وقت پیش، از زمان حضرت سلیمان، سندش هست.»

توی حرفش دویدم و گفتم: «عمو مگر آن زمان سند بوده؟»

گفت: «سند منگوله‌دار که آن زمان نبوده بچه جان. سند نقل و روایت پیران ما است.»

لبخند زدم.

عمو گفت: «حرف‌های گنده‌تر از دهنش نزن بچه.»

عمویم همیشه می‌گفت: «ما با آن‌ور رودی‌ها زن و زن خواست نمی‌کنیم. نه زن از آنان می‌گیریم و نه زن به آنان می‌دیم. مرده‌شور ترکیشان را ببرد.»

به گذشت زمان چند خانواده رفتند و از آن سوی رودخانه زن آوردند.

پل که زده شده عمویم در عقیده‌اش تجدیدنظر کرد و گفت: «ما از آن‌ور رودی‌ها زن می‌گیریم ولی به آنها زن نمی‌دهیم. مرده‌شوریخت مرده‌اشان را ببرد.»

پل که زده شد انگار پلی هم بر دل‌ها زده شد. مردم بیشتر به آن‌ور رود می‌رفتند و آن‌ور رودی‌ها بیشتر به این‌ور می‌آمدند.

رفت و آمدها زیاد و زیادتر شد و آن‌قدر زیاد شد که دیگر ما یادمان رفت که بلم آنها را غرق می‌کردیم و آنها هم انگار یادشان رفته بود که ما را با پارو کتک می‌زدند.



یک روز چند مرد و زن با جعبه‌های شیرینی و پارچه و جامه‌های پیشکشی به خانه‌مان آمدند. و از خواهرم مینو خواستگاری کردند.

زن‌ها دامن‌های بلند چین‌دار و شلیته بر کرده بودند. هی کل می‌زدند و شباش می‌گفتند: «های شباش! های شباش.»

اینجا شهر کوچکیه، همه همدیگر را می‌پایند. مردم زود از کارهای هم سر در می‌آورند.

عمویم که خبردار شد نگاه سرزنش‌باری به پدرم کرد و گفت: «مگه شوهر قحط بوده؟ می‌خواهی

کنار پل که رسیدیم دیدیم یک گودال بزرگ به اندازه یک ساختمان دو طبقه در کنار پل درست شده است. هنوز چند نفر کیسه به دست دور و بر گودال می‌گشتند و تکه‌های به جا مانده از کشته شدگان را جمع می‌کردند و در کیسه می‌ریختند.

من پانزده سالم شده بود، که پل ساخته شد. پل که ساخته می‌شد من و مهرداد هر روز می‌رفتیم و نگاه می‌کردیم.

بعضی از جوان‌ها برای خودنمایی می‌رفتند و از روی نرده‌های پل توی رودخانه شیرجه می‌زدند. پل باریک بود. به گونه‌ای که اگر یک ماشین از آن‌ور پل می‌آمد، ماشین این‌ور پل باید می‌ایستاد تا آن ماشین بیاید و از پل بگذرد و بعد نوبت او بشود. با یک پیاده‌رو خیلی باریک که به‌سختی دو نفر می‌توانستند در کنار هم راه بروند.

ولی همین پل برای مردم غنیمت و موهبتی بود. پل که ساخته شد مردم بیشتری به آن سوی رود می‌رفتند. خرید می‌کردند و برمی‌گشتند. رفت و آمدها بیشتر و بیشتر شد. و مردم دو سوی پل راحت‌تر با هم مراوده می‌کردند.

من با وجود آنکه حالا بالای ۶۱ سال داشتم، ولی با دلهره به آن‌ور رود می‌رفتم. کم‌کم دلهره‌ام ریخته شد و با مهرداد از روی پل به آن‌ور رود می‌رفتیم و برمی‌گشتیم.

چون در محل ما دبیرستان نبود، از ادامه تحصیل باز ماندم. دست‌فروشی می‌کردم. پارهای از شب‌ها همراه مهرداد و چند تا از رفقا شب‌ها به ماهی‌گیری می‌رفتیم. گاهی با مهرداد پشت ماشین‌های «پیکاپ» که به آن‌ور رود می‌رفتند چلپ می‌گرفتیم و به آن‌ور رودخانه می‌رفتیم.

از کشتزارها خیار و هندوانه کش می‌رفتیم.

به آنچه کش می‌رفتیم غنیمت می‌گفتم. غنیمت‌ها را در گونی می‌ریختیم و ترسان و شتابان از روی پل پا به‌دو می‌گذاشتیم تا خود را به این‌ور برسانیم. به این‌ور رودخانه که می‌رسیدیم دیگر خیالمان آسوده می‌شد. انگار از مرز گذشته بودیم و به سرزمین و خانه خود رسیده بودیم. لبخندی از پیروزی می‌زدیم. کنار ساحل می‌نشستیم و غنیمتی‌هایمان را می‌لبنانیدیم. و مازاد آن را به خانه می‌بردیم.

عمویم از هندوانه‌ها می‌خورد و می‌گفت: «مردم آن‌ور

اصرار بی‌فایده بود.

بابا بلند شد و راه افتاد. من هم پشت سرش بلند شدم و به عروسی برگشتیم.

مادر داماد و چند زن دیگر با دامن‌های گلدار و بلند چین‌دار دستمال به‌دست می‌رقصیدند. پایکوبی و دست‌افشانی می‌کردند.

مادر داماد زن‌هایی را که نشسته بودند به رقص و پایکوبی فرا می‌خواند. می‌گفت: «همه برقصید. برقصید و شادی کنین تا پسر من از بانکش بهتون وام بده. دستمال‌ها بالا.»

مینو جامه سپید پوشیده بود. روی چهره‌اش توری سپید کشیده شده بود. توی پیکاپ بغل دست داماد نشسته بود. پیکاپ به‌آهستگی مورچه‌وار حرکت می‌کرد و مردم دنبال پیکاپ می‌دویدند.

دو نفر فانوس به‌دست دوان‌دوان دنبال ماشین عروس و داماد می‌رفتند.

زنی سینی آب و آینه برسر، پشت سر ماشین عروس و داماد تند و جلد پیش می‌رفت. زنی دیگر آینه بزرگی پیش رو گرفته بود و به دنبال ماشین می‌رفت. زن‌ها کل می‌کشیدند و چند زن بانگ می‌زدند: «های شباش! های شباش!»

نی‌انبان‌چی‌ها پشت نیشان‌بار نشسته بودند. نیشان‌بار پشت پیکاپ عروس و داماد به‌آهستگی پیش می‌رفت. نی‌انبان‌ها می‌زدند و می‌رقصیدند. چند مرد فانوس‌به‌دست در دو سوی نیشان‌بار دوان‌دوان پیش می‌رفتند. زن‌ها کل می‌کشیدند. جوان‌ها دست‌افشانی و پایکوبی می‌کردند. مردم دست می‌زدند. شباش می‌گفتند. و پشت سر نیشان‌بار می‌رفتند. زن‌ها نفس‌نفس‌زنان دنبال وانت می‌دویدند و کل می‌کشیدند. دسته‌ای زن با دامن‌های گلدار بلند چین‌دار، نفس‌بریده دنبال ماشین‌ها تندتند می‌رفتند و کل می‌کشیدند.

هنوز پیکاپ روی پل نرسیده بود که خبری دهان به دهان بین مردم پخش می‌شد. می‌گفتند: «حسن از بالای پل خود را به رودخانه انداخته است.»

من همراه دیگران پشت سر نیشان‌بار می‌رفتم. به میانه‌های پل که رسیدم از نرده‌های آهنی پل خم شدم و رودخانه را نگاه کردم. نور فانوس‌های بادی و چندین چراغ‌قوه به‌طور پراکنده در دو سوی رودخانه در رفت و آمد بود. نورها جابه‌جا می‌شدند و همدیگر را صدا می‌زدند.

داشتند دنبال پیکر حسن می‌گشتند.

دخترت را دست آن‌ور رودی‌ها بدهی که خوار و ذلیل بشه. من پا به این عروسی نخواهم گذاشت.»

بابام گفت: «کاکا جان تو عادت کرده‌ای در گذشته‌ها زندگی کنی؟ از کینه‌های گذشته بیرون بیا. برو دنیا را ببین. مثلاً همین اهواز را. خواستگار جوان درس خوانده‌ای هست. دیپلمش را در اهواز گرفته.»

عمو گفت: «هی اهواز را به رخ من نکش. من خودم چندین بار به اهواز رفته‌ام.»

بابا گفت: «اوربیس بانکی است که در آن‌ور رودخونه تأسیس شده.»

عمو گفت: «دخترت را داری به دست خودت بدبخت می‌کنی. از من گفتن، از تو نشنیدن.»

داماد یک وانت بار لکنته و فکسنی داشت. داده بود رنگش کرده بودند و ظاهرش را درست کرده بودند. ولی کهنگی و ادبار از سر و رویش می‌بارید. با آن به این‌ور پل و آن‌ور پل می‌رفت و گردو خاک راه می‌انداخت.

عروسی توی خانه ما بود. سرای خانه‌مان بزرگ و بیش از سیصد متر بود؛ ولی آن‌قدر زن و بچه توی سرا گرد آمده بودند که جای سوزن انداختن نبود. دور تا دور سرا قالی و فرش پهن کرده بودند. مردها روی قالی نشسته بودند. پسرها و دختر بچه‌ها میان سرا در حال رقصیدن و قر و قمیش آمدن بودند. صدای نی‌انبان‌ها و کل زدن زن‌ها در محل پیچیده بود. داماد سراپا سفید پوشیده بود. کت و شلوار و کراوات و کفشش سفید بود.

همه آمده بودند، به‌جز عمویم. عمویم مرغش یک پا داشت. حرفش یکی بود و دو تا نمی‌شد. خانه عمو دیوار به دیوار خانه ما بود.

بابام مرا برداشت و به خانه عمو رفتیم، تا راضی‌اش کنیم و بیاوریمش به عروسی.

بابام گفت: بلند شو جامه‌ات را بپوش تا بریم سرای ما.

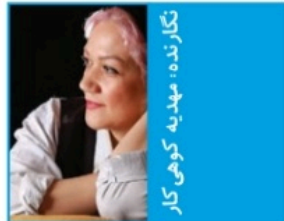
عمو نگاهی به بابا انداخت. سرتکان داد. چیزی نگفت. و دوباره سر به زیر انداخت.

بابا گفت: «مثل اینکه خیال داری مانند همیشه موضوع را کش بدی. یکدندگی نکن و از خر شیطان بیا پایین و بیا برویم سرای ما. مردم همه آنجا نشسته‌اند. تو بزرگ مایی!»

عمو گفت: «چه بزرگی. چه کشکی. وقتی کسی حرفم رو نمی‌خره؛ شتر هم بزرگه.»



اسم من هیروشیماست



نگارنده: مهدیه کوهی کار

افتاده روی ترک عمیق و قهوه‌ای بطری. تا حالا صدای رنگ‌ها را شنیده‌اید؟ صدای قرمز-قهوه‌ای را مثلاً. من شنیده‌ام، چند بار. برای من صدای قرمز-قهوه‌ای شبیه افتادن یک انار کال از روی شاخه بلندی توی حیاط است؛ وسط ظهر پاییزی، حیاطی آجری با چهار اتاق تودرتو، توی شهر کاشان. یا صدای آبی لاجوردی برایم شبیه صدای آب خوردن پرستوی کوچکی است که تازه یاد گرفته بعد از فرود از آسمان بدون لق زدن، پاهایش را روی زمین کنار رودخانه بگذارد. این بود که من توی بیمارستان، روی آن تخت روان، وقتی از جلوی تلویزیون بزرگ سالن رد شدم و تصویر قارچ آتشین را دیدم، صدای افتادن انار کال را با همین گوش‌هام شنیدم و بعد بلافاصله پاهای برهنه و گلی‌ام را دیدم که سر ظهر از دیوار کاه‌گلی باغ انار بالا رفته و حالا از ضرب ترک خونی است.

روی تخت که خواباندم، دکتر نزدیک شد. قدبلند بود و لب‌هایش شبیه گره کراواتی به‌نظر می‌رسید که بد بسته شده باشد. دست کشید روی لپم و اسمم را پرسید. دلم می‌خواست بلند می‌شدم و دوباره آن قارچ قرمز-قهوه‌ای را می‌دیدم. دوست داشتم دوباره سوزش ترک‌ه را حس کنم، اما نمی‌شد، در نیمه‌باز بود و تلویزیون را نمی‌دیدم. گفتم یادم نمی‌آید. گفته بودم یادم نمی‌آید و سبیل‌های

اسم من هیروشیماست، یک بیماری تیروئیدی مزمن، از آن‌ها که یک‌دفعه بندهای کلفت انگشت‌هایش را می‌گذارد پشتت، روی مهره‌ای که درست کنارش یک خال خوش‌رنگ قهوه‌ای داری و بعد هلت می‌دهد رو موزاییک‌های رنگی و مینیاتوری خیابان فردوسی.

چترهای رنگی بالای سرم تاب می‌خورند و من از گوشه چشم، مثلث زردرنگ یکی‌شان را می‌دیدم که کش می‌آمد. هم‌پای سه‌گوش پارچه‌ای، پلک من هم کش آمد و بعد دیگر سیاهی بود و داغی خون و سکوت.

داشتند من را با عجله می‌بردند سمت اورژانس، اما لاجوردی خوش‌رنگ موزاییک‌های خیابان فردوسی جلوی چشمم بود. کش می‌آمد و کج‌وکوله می‌شد و ورم می‌کرد و می‌خوابید. دوست قدم مانده بود به بانک «مسکنت» که لاجوردی شفاف موزاییک‌ها پخش شد توی چشم‌هایم. صد و چهل و هفت قدم، این درست‌تر است. صد و چهل و هفت قدم که می‌رفتی، می‌پیچیدی به راست و خودت را جا می‌دادی توی گردونه و از توی شیشه صورت پیرزنی را می‌دیدی که شبیه بطری مجاله‌شده دلستری بود که درش گم شده باشد. بیشتر که می‌چرخید، گردونه را می‌گویم، می‌دیدید که نور لامپ مهتابی

نعل اسبی خم شده بود روی صورتم و ترکه نواخته شده بود به کمرم و من دویده بودم و قهقهه زده بودم و اشک‌هایم را پاک کرده بود. گفتم یادم نمی‌آید. نه این که یادم نیاید یا شوخی‌ام گل کرده باشد، فقط می‌خواستم ببینم اگر بگویم اسمم را یادم نیست، گره کراواتش کج می‌شود یا نه. کج نشد. کور شد. نگاهی به شماره تخت کرد و چیزی روی کاغذ نوشت و از اتاق بیرون رفت.

حالا لابد باید کسی با احتیاط نزدیک می‌شد، پدرجان پدرجان گویان دست می‌کرد توی جیب شلوارم و مدارکم را بیرون می‌کشید؛ اما حتی مگس درستی که روی لامپ زرد آویزان از سقف نشسته بود و مدام وز وز می‌کرد هم سراغی از من نگرفت. ایستاده بودند کنار در ورودی. سرشان را توی بال هم کرده بودند و ور می‌زدند. گوشم را دادم به وز وز مگس. چرخ‌های زد و از لای در نیمه‌باز اورژانس بیرون رفت. با خودم فکر کردم اگر جای مگس بودم، می‌نشستم روی گردن پیرزن ویلچری‌ای که لب‌هایش می‌جنبید و شال صورتی‌رنگی دور بازوهایش افتاده بود. دستم را گذاشتم زیر سرم و خودم را آرام کشیدم بالا. لب‌هایش کلفت بود و وقت جویدن، لب‌هایش جمع می‌شد و حس می‌کردی که مدام می‌گوید «تو». شما جای من بودید و پیرزن ترگل ورگلی را دیده بودید که مدام لب‌هایش را جمع می‌کند و صدایان می‌کند، چه حالی پیدا می‌کردید؟ لب‌هایتان را باد می‌کردید و جوابش را می‌دادید؟ من هم همین کار را کردم، اما بعد از چند بار دندان‌های پلاستیکی‌ام از جا درآمدند و مجبور شدم تلق‌تلقشان را با صدای جویدن آدامس توی ذهنم عوض کنم. زبانم را چرخاندم توی دهانم و قبل از این که گیر کند به پری‌دگی آسیای دوم، چسباندمش به سقف دهانم و بعد صدای ترکاندن آدامس را در آوردم. همین‌موقع بود که دو تا چشم روشن پرستار جوانی که خم شده بود روی من چهارتا شد. پرسیدم: «دوستش داری؟» و دوباره آدامس نداشته را توی دهانم ترکاندم. کمرش را چرخاند و به دختری که ایستاده بود کنار در نگاه کرد. لبش را گاز گرفت و سرش را کمی پایین برد. با آن قد بلند شبیه دسته جاروبرقی‌ای بود که ته یک مغازه قدیمی خاک می‌خورد. برگشت و دست انداخت زیر کمرم و من را سُراند روی تخت.

از جلوی پیرزن که رد شدیم، دست‌هایش را گذاشته بود دور یک بطری آب‌معدنی کوچک و با آن بازی می‌کرد. آدامس را ترکاندم و زل زدم به چشم‌هایش. شالش را جابه‌جا کرد و من صدای وز وز مگس را شنیدم. گفتم: «صورتی چرک صدای وز وز مگس می‌ده.» خندید و من پاهایم را جمع کردم.

پاهایم را از هم باز کردم و روی ویلچر جابه‌جا شدم. دکتر بخش سی‌تی‌اسن دست کشید به طاسی سرش و پرسید: «اسمت چیه پدر جان؟»

پدر از بچگی برای من بوی سوختگی می‌داد، بوی دود. هیچ‌وقت از پدر خوشم نیامده. گفتم: «مگه فرق داره؟» چشم‌هایش را ریز کرد و گفت: «پشت این در دویست تا مریض نشسته. با من یکه‌به‌دو نکن پیرمرد!»

آدامسم را ترکاندم و گفتم: «عمه‌ت پیرمرد.»

پرستار دست گرفت جلوی دهانش و رو به کله طاس گرد روبه‌دستگاه گفت: «اجازه بدید دکتر!» و پرسید: «اسمتو یادت نمی‌آد پدرجان... آقا؟»

خودم را کشاندم بالا و گفتم: «حالا شد.» و سرم را بردم نزدیک صورتش و گفتم: «یادمه یه ربطی به قارچ داشت.»

پرستار قهقهه زد. دکتر نعره کشید و من آدامسم را ترکاندم. چند دقیقه بعد روی ویلچر توی اورژانس بودم. هیچ مرگیم نبود، خودم این را می‌دانستم. دخترها مدام می‌رفتند و می‌آمدند و زیرچشمی نگاهم می‌کردند. بعضی‌هایشان هرهر می‌کردند و بعضی‌هایشان عشووه می‌آمدند. هیچ کدام شبیه فرشته مرگ نبودند. لب‌هایم را جمع کرده بودم و تمام مدت داشتم شست پایم را توی کفش‌هایم تکان می‌دادم و به اسمم فکر می‌کردم، به کلمه‌ای که باید توی آن برگه، بعد از رد شدن از گردونه می‌نوشتم، به سیاهی خودکارم که رد می‌انداخت روی کاغذ. صدای پزشک جوان جلیقه‌پوش را که شنیدم خودکار را همان‌جا جلوی کلمه نام گذاشتم. گفت: «هیچ‌چیت نیست پدرجان! شماره‌ای چیزی داری زنگ بزینم بیان ببرنت یا خودت می‌تونی بری؟»

گفتم: «شماره که نه، اما یکی اینجاست که به چشمم آشنا می‌آد، می‌شه صداس کنی؟»

سرش را تکان داد و کاغذ توی دستش را کمی آن‌طرف‌تر گرفت. خودم را کشاندم بالا و کلمه‌ای که کنار برگه نوشته شده بود را خواندم: «هاشیماتو.»

خم شد سمتم و گفت: «واقعاً؟»

گفتم: «نه.»

یکه خورد، اما پرسید: «پس چرا می‌خوای ببینیش؟»

گفتم: «اگه راستش و بگم به کسی نمی‌گی؟»

سرش را تکان داد که نفهمیدم معنی آره داشت یا نه. پدرسوخته‌ها همین‌طوراند. همیشه آدم را سر دوراهی نگه می‌دارند و نمی‌گذارند با دل قرص تصمیم‌گیری، مثل رئیس بانک که موقع درخواست وام سرش را مثل کون خروسی که با مرغش قهر است کج کرده بود.

گفتم: «می‌خوام ازش بپرسم اسمی که واسه خودم انتخاب کردم خوبه یا نه.»

خندید و سبیلش را جوید و پرسید: «زنه؟»

نگاهش کردم و لبم را گزیدم و مثلاً سبیلیم را جویدم. همان‌طور که نگاهش می‌کردم و مثلاً موی سبیلیم را با دندان کشیدم.

گفت: «حالا چرا اون؟»

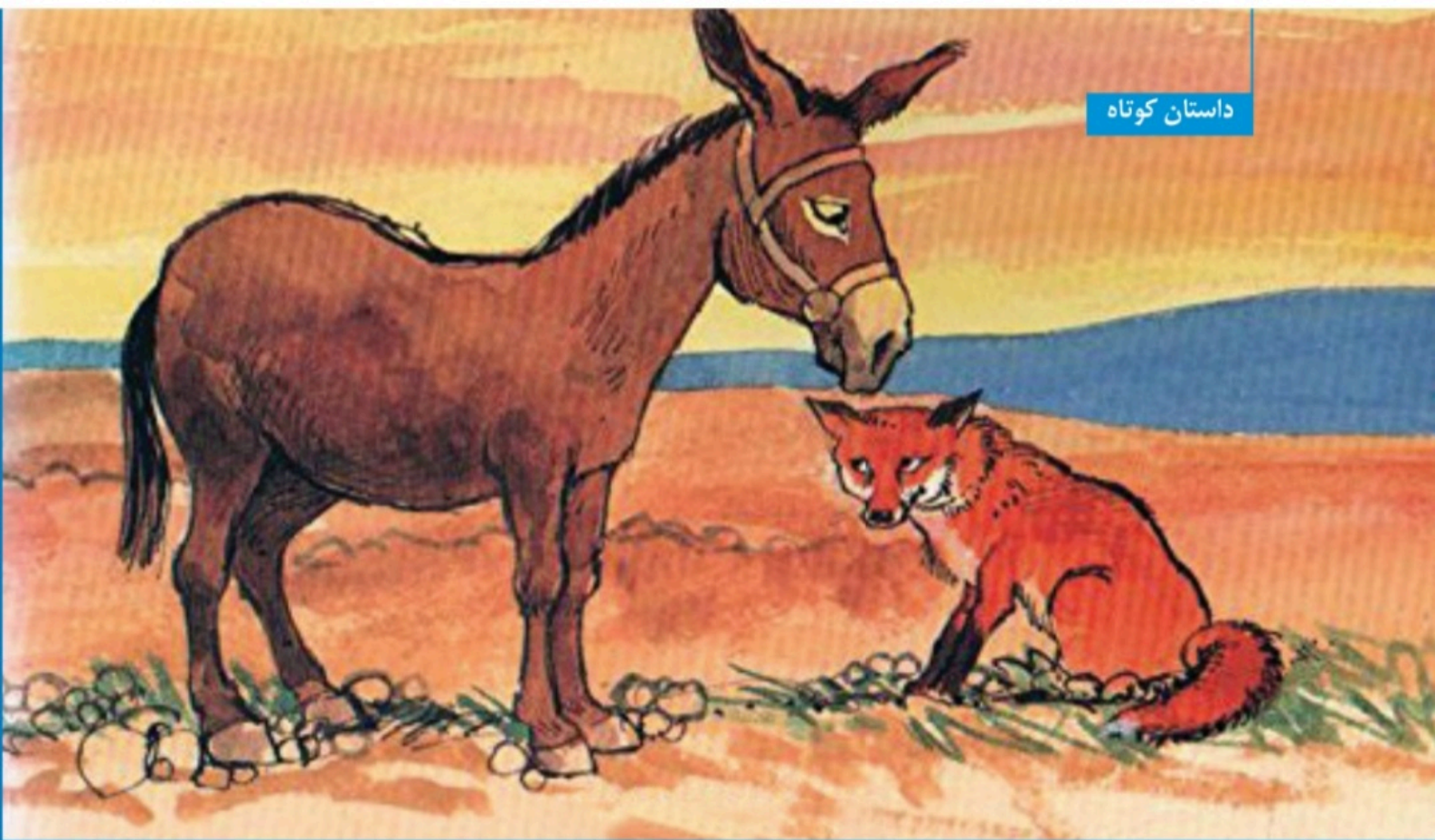
گفتم: «کی گفت زنه؟»

با گوشه کاغذی که دستش بود سرش را خاراند و پرسید: «پس چیه؟»

گفتم: «تلویزیون.»

کلافه سرش را تکان داد و خودکار را گذاشت روی برگه‌ای که دستش بود و قبل از این که چیزی بگوید، گفتم: «بنویس هیروشیما.»

فلنامه بین المللی ماه گرفتگی | شماره ۵ و ۶ | بهار و تابستان ۱۴۰۳ | ۱۶۳



تاته‌روآ و الاغ



سمیه کاظمی حسینی
بازنویسی

راوی و گردآورنده: عبدالعلی میرزانی

داستان‌های تاته‌روآ، نه یک داستان بلکه دهها و صدها داستان درباره یک روباه است. این داستان‌ها در موقعیت‌های مختلف و متفاوتی بیان شده‌اند. حیطه جغرافیایی این داستان‌ها عمدتاً در دامنه کوه‌های زاگرس و به‌خصوص مناطق لک زبان که عمدتاً در استان‌های لرستان مانند الشتر، نورآباد، کوهدشت؛ مناطقی از کرمانشاه، همدان، ایلام و... گسترده است. پرداخت طبیعت‌گرایانه و استفاده از عناصر بکر طبیعی مانند حیوانات، پرندگان، پوشش گیاهی منطقه و... از خصوصیات بارز این داستانهاست.

روزی روزگاری در زمان‌های دور، تاته‌روآ در جنگلی زندگی می‌کرد.

۱. تاته در زبان لکی به معنای عمو است. البته گاهی هم برای احترام به افرادی که سن و سالی دارند، به‌کار گرفته می‌شود. روآ در زبان لکی به معنای روباه است. تاته‌روآ معادل عمو روباه است.

یک روز، مثل همیشه، تاته‌روآ، به دنبال رزق و روزی‌اش بود. روباه از دور خری را دید و با خودش گفت: «به‌به! روزی امروز من سوار این خر شده است.»

پس جلو رفت و به الاغ سلام کرد. الاغ که از روباه، دل خوشی نداشت و همه قبیله و اقوامش، زخم‌خورده مکر و حيله طايفه روباه بود، با دلخوری، جواب سلام روباه را داد و دوباره مشغول چرا در دامنه کوه شد.

تاته‌روآ سری تکان داد و رو به الاغ گفت: «تمی‌دانم چرا از من ناراحتی و اینطور سرد، با من برخورد می‌کنی؟ خوب نیست که با بی‌اعتنایی جواب سلامم را بدهی. من فقط می‌خواستم به تو بگویم که وقتی داشتیم به این طرف می‌آمدم از دور گرگ گرسنه‌ای را دیدم که معلوم بود چند روز است، غذا نخورده. گرگ داشت به این طرف می‌آمد. من ساده‌دل و خوش‌قلب، تا تو را از دور دیدم، گفتم بیایم و شرط برادری را به‌جا بیاورم و بگویم که گرگ گرسنه‌ای در این اطراف می‌چرخد،

خرس گفت: «زیارت قبول تاته‌روا! باد یک بار در سال با خودش گل می‌آورد، بیا و مهمان من باش و خستگی در کن.»

تاته‌روا توی گوش الاغ گفت: «توی این مرتع سبز برای خودت بچر، تا من بروم و ببینم این خرس گنده‌بک نتراشیده و نخراشیده چه می‌گوید.» این را گفت و به سرعت از پشت الاغ پایین آمد و پیش خرس رفت و نشست.

خرس گفت: «تاته‌روا زیارت قبول. توی چهل خرسان چکار داری؟»

روباه شروع کرد به حرافی. از گرین و گاماسیاب^۵ و یال کبود^۶ می‌گفت و حسابی شروع کرده بود به لاف‌زدن. روباه راست و دروغ به هم می‌بافت و از هر دری سخنی می‌گفت.

خرس نگاهی به الاغ انداخت. الاغ در دامنه کوه داشت برای خودش می‌چرید. خرس گفت: «تاته‌روا این الاغ را از کجا پیدا کردی و با خودت آوردی؟»

روباه گفت: «به جان خودت، به ارواح جدت، به جان دو تا توله‌هایت، دو هور^۷ صد منی گردو و گلابی، دوتا همونه^۸ نخود را به چوپان‌های گاماسیاب داده‌ام تا راضی شوند و برای یک سال این خر را به من اجاره بدهند.»

خرس گفت: تاته‌روا، تا شب چله، ۴۰ روز باقی مانده. بیا و این خر را به من اجاره بده. باید چند هور صد منی، آذوقه را برای خانواده‌ام جمع کنم. حقیقت این است که من دیگر مثل گذشته، قوی و جوان نیستم تا بارهای سنگین را روی دوشم بگذارم و ببرم! حالا این خر را به من بده تا بارهایم را بکشد. من هم شبی یک مرغ و خروس برایت می‌آورم و خانه خوبی هم برای این چهل روز به تو می‌دهم تا خوش بگذرانی. روباه گفت: «باشد... منتها من باید با خر هم حرف بزنم. اگر او راضی نباشد من هم قبول

۵. گاماسیاب رودی در غرب ایران است. این رودخانه از ارتفاعات گرین به نام سراب گاماسیاب سرچشمه می‌گیرد و بعدها در مسیر خودش به رودخانه سیمره می‌ریزد.

۶. یال کبود از قله مرتفع رشته کوه گرین، در جنوب نهاوند و شمال الشتر است. این قله از بلندترین قله‌های خط‌الراس گرین می‌باشد.

۷. هور یا خروار، هور چیزی شبیه گونی است که دو لنگه دارد و برای حمل و نگهداری غله، میوه، خشکبار و... مورد استفاده قرار می‌گیرد.

۸. همونه از پوست بز یا... ساخته می‌شود و از آن برای نگهداری غله، خشکبار و... استفاده می‌کنند.

مراقب خودت باش. حالا که این را به تو گفتم، کارم تمام شده. من هم می‌روم... خداحافظ!»

الاغ تا اسم گرگ را شنید، جا خورد و با دستپاچگی گفت: «تاته‌روا، الآن که وقت دلخوری و جرو بحث نیست. سوار من شو تا برویم و هر چه زودتر خودمان را از اینجا دور کنیم. سوار من شو تا برویم! ما با هم برادریم، دشمنی و کینه‌ای با هم نداریم.»

تاته‌روا، تا دید همه‌چیز طبق میلش پیش رفته است، با یک جست ناگهانی، سوار الاغ شد و به راه افتادند. یک منزل که جلو رفتند به جنگل بزرگی از درخت‌های بلوط، زالزالک و گلابی وحشی رسیدند. الاغ با دیدن جنگل، ایستاد.

تاته‌روا گفت: «نترس آبرا! تا وقتی که با تاته‌روا هستی، از هیچ چیز، نترس! از دندان تیز و پنگال تیزتر گرگ هم غمی نداشته باش و به دلت بد راه نده.»

الاغ گفت: «چطور نترسم تاته‌روا! تمام بدنم دارد از ترس، می‌لرزد.»

روباه گفت: «ما طایفه روباه، یکی دو روز قبل از اینکه گرگ‌ها به نزدیکمان برسند، بویشان را تشخیص می‌دهیم. آیا تا به الآن شنیده‌ای که بگویند گرگی، روباهی را خورده؟»

الاغ گفت: «نه! نه به چشم دیده‌ام و نه به گوش شنیده‌ام.»

تاته‌روا گفت: «پس راه بیفت و به دلت ترس راه نده.»

روباه و الاغ به راه افتادند تا به چهل خرسان^۲ رسیدند. از کنار درخت انجیری رد شدند که ناگهان خرسی از روبه‌رو پیدایش شد. خرس داشت برای زمستان، آذوقه جمع می‌کرد. وقتی از دور دید که تاته‌روا، سوار الاغی شده، با تعجب گفت: «خسته نباشید تا ته‌روا؟ از کجا می‌آیی و به کجا می‌روی؟»

تاته‌روا بادی به غبغب انداخت و گفت: «عمرت زیاده! دارم از زیارت پیر جرجر^۱ می‌آیم!»

۱. آبرا، مخفف ای برادر در زبان لکی و کردی است.

۲. چهل خرسان یکی از ارتفاعات رشته کوه بلند و مرتفع گرین در لرستان (غرب ایران) است. رشته‌کوه گرین ۳۶۳۰ متر بلندی دارد. این رشته‌کوه یکی از کانون‌های آبگیر دائمی است که رودهای دز و گاماسیاب را تغذیه می‌کند. این منطقه به خاطر وجود خرس‌های زیاد به چل خرسان معروف شده است.

۳. در تمام داستان‌های تاته‌روا، پیر جرجر، امام‌زاده‌ای است که وجود خارجی ندارد و به منزله قسم دروغ تاته‌روا به حساب می‌آید تا حیوانات دیگر حرف او را باور کنند. در مناطق لکنشین، پیر به معنای امام‌زاده است.

می‌کرد. الاغ نه تنها بارهای خرس را جابه‌جا کرد بلکه تمام بارهای ۴۰ خرس، چل خرسان را هم جابه‌جا کرد. خرس هر روز غروب، یک مرغ و خروس برای تاته‌روا می‌آورد تا بخورد. الاغ روز به روز لاغرتر می‌شد و روباه هم که حسابی خوش می‌گذراند، چاق شده بود. گاهی الاغ از سر دلتنگی و خستگی، به پیش تاته‌روا می‌رفت و از سختی کار و گرسنگی شکایت می‌کرد. اما تاته‌روا از دور مجسمه‌گرگ را نشان می‌داد و می‌گفت: «آبراهای نداریم. گرگ را ببین، آنجا روی آن تپه، منتظر ایستاده تا ما از چل خرسان بیرون برویم و هر دوی ما را به سیخ بکشد و بخورد. به تو که خیلی خوش می‌گذرد. هر روز بار می‌بری و توی مراتع سرسبز می‌چرخ، بوی سمس^{۱۱} و مفرا^{۱۲} و آویشن کوهی به مشامت می‌خورد و از آب چشمه‌های گرین می‌نوشی. من چه! شده‌ام دایه توله‌های زشت و بدبوی خرس. شب و روز ندارم و نمی‌توانم لحظه‌ای استراحت کنم.

الاغ چند بار دیگر آمد و شروع به شکایت کرد. اما کم‌کم به خاطر بی‌خیالی روباه، پی برد که کاسه‌ای زیر نیم کاسه‌اش است. الاغ با خودش گفت: «مگر این جان من، چقدر ارزش دارد که این طور دارم زجر می‌کشم. مرگ یک بار و شیون هم یک بار.»

روز بعد رفت و به روباه گفت: «تاته‌روا، سنگ ریزه‌های توی سم من گیر کرده. اگر سنگ‌ریزه را در بیآوری، لطف بزرگی در حق من کرده‌ای.» روباه گفت: «آبراه! اصلاً نگران نباش.»

این را گفت و به طرف الاغ رفت و همین که می‌خواست به سم الاغ دست بزند، الاغ، با لگد به صورتش زد و روباه به گوشه‌ای پرت شد. الاغ به طرف مجسمه‌گرگ شروع به دویدن کرد و هنوز نمی‌دانست که آن فقط یک مجسمه است. الاغ می‌دوید و می‌خواست به استقبال مرگ برود. روباه از پشت سرش فریاد می‌زد و می‌گفت: «آبراه! حواست باشد داری به آغوش گرگ تیز دندان می‌روی.»

الاغ گفت: «به آغوش گرگ تیز دندان بروم بهتر از این است که برای تو و خرس، حامی بی‌چیره و موجب کنم. مرگ بهتر از این زندگی است.»

نمی‌کنم. حرف من، حرف خر است.» خرس گفت: «تاته‌روا تو را به ارواح اجداد شمشیرباز و معروفیت، قسم می‌دهم، تو را به همان پیر جرجری که به زیارتش رفته‌ای، برو و خر را راضی کن.»

تاته‌روا دوباره به پیش الاغ برگشت. الاغ در حال چریدن در مرتع بود و تا روباه را دید، گفت: «خیلی دیر آمدی تاته‌روا... خرس چه می‌گوید؟»

تاته‌روا گفت: «آبراه! چه بگویم که دلم خون است. این خرس گنده‌بک زشت! می‌گوید چند هور صد منی آذوقه دارم که باید خر آنها را به کوثر^۹ ببرد، چون لانه‌اش آنجاست و به چل خرسان آمده تا برای زمستان آذوقه جمع کند. من هم باید دایه دو توله زشتش شوم.»

روباه چرخشی به دمش داد و گفت: چاره‌ای نداریم. خرس قسم خورده اگر این کار را نکنیم، هر دو نفرمان را دست و پا بسته به گرگ تحویل بدهد. من هم با خودم فکر کردم که اگر برای خرس کارگری کنیم، خیلی بهتر است تا اسیر دندان تیز گرگ شویم!

الاغ با شنیدن اسم گرگ ترسید و گفت: «گرگ نه، همین‌جا پیش خرس می‌مانیم.» تاته‌روا گفت: «پس با اجازه‌ات من بروم و توی این کوه‌ها کمی بگردم. دلم بدجور از ظلم و ستم خرس، گرفته است.»

روباه این را گفت و الاغ را تنها گذاشت و به بالای تپه‌ای رفت. از آنجا که نگاه می‌کرد الاغ را می‌دید که در حال چریدن است. روباه دست به کار شد و با پوست گوسفند و چوب و سنگ، مجسمه یک گرگ را درست کرد و در بالای تپه گذاشت. پایه‌های مجسمه را محکم کرد و دوباره به پیش الاغ برگشت و گفت: «آبراه! تهدیدهای خرس حقیقت دارد. آن بالا را نگاه کن.»

الاغ سر بلند کرد و مجسمه‌گرگ را دید که روی تپه ایستاده است. با دیدن این صحنه تمام بدنش شروع به لرزیدن کرد و گفت: «ای هات و نهات! دیدی چه شد! هر چه از دست گرگ فرار کردیم حالا اینجا به دامش افتاده‌ایم.» تاته‌روا گفت: «نترس آبراه! تا ما در چل خرسان هستیم، گرگ دستش به ما نمی‌رسد. برویم... برویم که خیلی کار داریم.»

روزها می‌گذشت و الاغ بارهای خرس را جابه‌جا

۹. کوثر یا کبیرکوه یکی از کوه‌های طولانی زاگرس است که در استان ایلام قرار دارد..

۱۰. هات و نهات واژه‌ای به معنای ای بدبختی و بیچارگی!

۱۱. سمس گیاهی علفی و دارویی چند ساله که در ارتفاعات گرین می‌روید و بسیار معطر است. از این گیاه به عنوان ادویه و دارو هم استفاده می‌شود.

۱۲. مفرا گیاهی است کوهی و معطر، که مردم بومی در بهار آن را می‌چینند و به عنوان ادویه و... استفاده می‌کنند.



داستان کوتاه

چشم شور



نگارنده: آکسانه دیشی

و شانه می‌کشد. عمه ناهید هم یا طبق معمول در خواب ناز است و یا دارد به قول بی‌بی جلوی آینه بزرگ دوزک می‌کند. با دستپاچی کتابی را که لب طاقچه گذاشته بودم؛ در کوله زوار دررفته‌ام می‌چپانم که تا خود مشهد سرگرم باشم. سراسیمه به سمت اتاق آن طرف حیاط می‌روم. بی‌بی ملکه کنار سماور نشسته و چایش را دمکش می‌کند. نگاهش که به من می‌افتد انگار یک‌هو ته دلش خالی می‌شود. با اضطراب دو گوشه چارقد مملش را مشت می‌کند وسط سینه و

در حیاط محکم به‌هم خورد و بابا رفت به قول خودش دنبال یک لقمه نان. بردیا هنوز زیر پتو، گلوله مانده. لابد خسته اضافه‌کاری دیروزش است. محال است حالا بیدار شود. عمو فریدون دیشب خانه نیامده. مردک زیادی اهل دوست و رفیق است و سر و گوشش می‌جنبند. هیچ دلم نمی‌خواهد عمو صدایش کنم؛ اما عادت کرده‌ام یعنی عمه ناهید عادت‌م داده. هر وقت اینطوری صدایش می‌زنم عمه کیف می‌کند؛ اما عمو فریدون خوشش نمی‌آید و دور از چشم عمه برایم شاخ

سر حرفش را به کرسی می‌نشانند که دهن بابا هم باز می‌ماند. هر چند که عمو فریدون هم اکثر اوقات زیادی به او رو نمی‌دهد و کار خودش را می‌کند.

اتوبوس زودتر از چیزی که انتظار می‌رفت آماده حرکت شد. روی صندلی‌ام جابه‌جا شدم. سرم را به شیشه لک افتاده اتوبوس چسباندم و به آسفالت کمربندی چشم دوختم. غرق در دنیای خیالم بودم که ناگهان احساس کردم کسی یا چیزی به من نزدیک می‌شود. اولش دلم هری ریخت اما بعد که دیدم کمک شوfer است، آرام گرفتم. هر چند که او هم با بردیا و بابا چندان فرقی ندارد. مرد است و غولندهای خودش را دارد. یک ورش را روی تکیه‌گاه صندلی جلویی انداخته، صدایش را کلفت کرده و با لحنی که انگار همه کاره اتوبوس باشد سراغ بلیتم را می‌گیرد. همین که دستم را سمتش دراز می‌کنم بلیت را بی‌معطلی از میان انگشتانم می‌قاپد و بی‌آنکه نگاهی به آن بیاندازد، چر می‌دهد. چشمانش روی من مانده، لابد نرمی دستم حالش را زیر و رو کرده. خدا رو شکر که خیلی در این حالت نمی‌ماند و گورش را گم می‌کند.

آفتاب از شیشه بی‌پرده اتوبوس رد شده. چین‌های دامنش را روی صورتم پهن کرده و به پلک‌های خواب آلوده‌ام گرما می‌بخشد. صدای لک‌لک اتوبوس مانند آهنگی در سرم ریتم برداشته. جثه نحیفم با تکان‌های اتوبوس به چپ و راست می‌رود و هنوز به یک سمت نرسیده بر می‌گردد، مانند کودکی که روی پاهای دراز کرده مادرش تسلیم خواب عمیقی می‌شود. گیج خوابم اما دلم راضی نمی‌شود که چشمانم را برای لحظه‌ای هم که شده روی هم بگذارم. هنوز خیلی از سیرجان دور نشده‌ایم و دلم شور می‌زند. دلم چای می‌خواهد تا هوشیار بمانم؛ اما نمی‌خواهم آن کمک‌شوfer لعنتی را دوباره بکشانم اینجا. اصلاً نمی‌ارزد. لابد با یک لیوان پلاستیکی و ترکیبی از آب سرد و چای کیسه‌ای می‌دودم و بعد با آن چشم‌های درشتش زیریرکی بر اندازم می‌کند. یک‌هو دلم برای بی‌بی تنگ شد. هوس چای‌های او را کردم. آن هم زیر درخت توت، کنار حوضی که لبریز از آب بود و گلدان‌های شمعدانی پایش خیس می‌خوردند. ای کاش امروز صبح کنار بی‌بی نشسته بودم و یک دل سیر چای خورده بودم. نگاهی به بغل دستیم می‌اندازم. زن مسنی است. انگار اخمی سال‌ها مابین ابروهایش نشسته و خط

آنقدر پیچ می‌دهد که گره پایین چارقد می‌افتد توی مشتش. هر وقت به دلش بد می‌افتد، همین کار را می‌کند. همیشه پایین چارقدش یک گره‌ای دارد. هر روز صبح بعد از نماز آیه‌الکرسی را با فوتی می‌چپاند وسط آن. انگار که اگر یک روز نخواند و اوایلا می‌شود. بی‌بی گره انگشتانش را تنگ‌تر می‌کند و زیر چشمی نگاهی به کوله باد کرده‌ام می‌اندازد. فنجان چای را جلوی صورتم می‌گیرد و جوری که صدایش را کسی جز من نشنود، زیر لب می‌گوید:

«مادر آخه تک و تنها، تو شهر غریب می‌ری چه کنی؟»

«بی‌بی قول می‌دم وقتی برگشتم بهم افتخار کنی.»

هنوز دل بی‌بی آرام نگرفته که از خانه می‌زنم بیرون. اگر دیر بجنبم یا گیر عمو فریدون و بردیا می‌افتم یا از اتوبوس جا می‌مانم. با هزار سختی خودم را به اتوبوس می‌رسانم. به دنبال صندلی خالی کنار شیشه می‌گردم تا در تمام مسیر به خط جاده چشم بدوزم و خیال‌بافی کنم. از اینکه دیگر مجبور نیستم سوار موتور بردیا شوم، به خودم می‌بالم. حق دارم. کار بزرگی کردم که آخر و عاقبتم در آن خانه و محله به دانشگاه ختم شده. هر وقت زن‌های همسایه کتابی دستم می‌دیدند، بی‌بی چهار قُل را دایره‌وار فوت می‌کرد سمتم. منم با خنده در گوشش می‌گفتم: «بی‌بی آخه می‌خوان چیه منو چشم بزنی.» بنده خدا هم که به قول خودش از این ناشکری‌هایم کفوری می‌شد، با دلواپسی به دانه‌های اسپند پناه می‌برد. تا جایی که یادم می‌آید، بی‌بی همیشه دلش جور دیگری برای من شور می‌زد. مدام دل نگران نگاه زن‌های فامیل و همسایه بود. از نظر او، من در زیبایی و عقل و شعور و البته شیرین‌زبانی، یک چیزهایی بیشتر از باقی دخترهای همسن و سالم دارم. بی‌بی می‌گفت: «این سرخ و سفیدی صورتت، این چشم‌های درشتی که انگار خود خدا سرمه کشیده رو هم مادرت داشت. خدا بیامرز رو چشم زدن که الان سیئه قبرستون خوابیده. از بس که همه‌چی تموم بود.» همین فکر و خیال‌ها هم بود که مدام به آرامشش چنگ می‌زد و بی‌بی را هر بار به چهار قل و اسپند متوسل می‌کرد. طفلکی حق داشت. هر چه که سال‌ها دلش می‌خواست در عمه ناهید ببیند و ندیده بود، حالا در من می‌دید. البته از حق نگذریم، شیرین‌زبانی را از عمه‌ام به ارث برده‌ام. گاهی اوقات جوری برای عمو فریدون شیرین‌زبانی می‌کند و آخر

پرستیش را یاد گرفته. انگار که بابا من را مانند طعمه‌ای جلوی بردیا گذاشته تا با سینه سپر کردن در برابر من، مردانگی را هر روز تمرین کند. نمی‌دانم این وسط چه هیزم تری به عمو فریدون فروخته‌ام که او هم گه‌گاهی دزدکی و به دور از چشم عمه ناهید، برایم شاخ و شانه می‌کشد. با همه این‌ها، ته‌ته دلم یک چیزی پرپر می‌زند، برای زندگی که دارم دزدکی برای خودم می‌سازم. ای کاش مادرم هم همین کار را کرده بود و مادرش و مادر بزرگش هم. آن وقت دیگر هیچ دختری مجبور نمی‌شد از همان دردهایی به خودش بیچد که روزی از مادرش به او سرایت کرده.

کیلومترها از سیرجان دور شدیم اما زمان هنوز هم به کندی می‌گذرد. جاده بیشتر از قبل کش می‌آید و اتوبوس هر لحظه بیشتر سرعت می‌گیرد. طوری که انگار می‌خواهد تمام جاده را یک جا ببلعد. سرم را به تکیه‌گاه صندلی می‌چسبانم و در کمال خوش‌خیالی باقی‌مانده خواب صبحگاهی‌ام را طلب می‌کنم. دلم می‌خواهد وقتی چشم باز می‌کنم، تمام این سال‌ها رفته باشند و من آرزوهای برآورده شده‌ام را طوری دور خودم چیده باشم که بردیا حسرت دختر بودن را بخورد و بابا شرم کند از نگاه کردن در چشمان دختری که سال‌ها مردانه، بار زندگی‌ای را به دوش کشید که او روی شانه‌هایش انداخته بود.

دم‌مای غروب است. با توقف اتوبوس به خودم می‌آیم. انگار که مرا از خواب شیرینم بیرون کشیده باشند و دوباره پرت کرده باشند وسط این زندگی. با اینکه امروز بارها در طول مسیر توقف کردیم؛ اما این بار دلم یک جور دیگری شور می‌زند. هر چند که فقط یک ایست‌بارزسی معمولیست. بلافاصله پشت سر همان خانم مسن بغل‌دستم، بلند می‌شوم و از روی عادت، یواشکی گوشه چادرش را می‌گیرم. مثل وقت‌هایی که از هول کتک‌های بابا می‌دویدم پشت مامان و گوشه دامنش را می‌گرفتم. مامان که رفت، گوشه پیراهن بی‌بی شد پشت و پناهم. نمی‌توانم درست قدم بردارم. چشمانم دودو می‌زنند و همه چیز را تار می‌بینم. از که بس موقع خوابیدن با پشت بازو روی آن‌ها فشار آوردم. کسی نداند خیال می‌کند که اینجوری تمام فکرهای منفی و بیخودی از پس سرم می‌زنند بیرون. گوشه چادر را محکم تر در مشت جمع می‌کنم و خدا خدا می‌کنم که آن زن چیزی نفهمد. همین که خودم را از پله‌های اتوبوس سُر

لبخند را از صورتش دزدیده. انگار با نگاه سرد و غم زده‌اش می‌خواهد بگوید که نه به من نگاه کن و نه با من حرف بزن؛ دیگر دل و دماغ این زندگی را ندارم. مامان هم یک وقت‌هایی همین جور به من نگاه می‌کرد. آن روزها آنقدر سرگرم بچگیم بودم که هیچ وقت نمی‌فهمیدم پشت آن چشم‌های شب‌بزم زده و سرخش چه چیزهایی که نگذشته. بی‌بی هم همه غصه‌هایش را پشت چین و چروک‌های صورتش پنهان می‌کند. انگار که همه زن‌ها در پنهان کاری استادند. جوروی خودشان را می‌زنند به آن راه تا مبادا روزی به توصیه مادرشان، سایه‌مردی از سرشان کم نشود. حتی اگر قرار باشد به کوتاهی دلخوشی‌هایشان باشد. حالا که خوب فکر می‌کنم، عمه ناهید هم جدا از این زن‌ها نیست. شاید سرخاب و سفیدآب‌های او هم یکی از همین راه‌ها باشد.

با دلخوری سرم را سمت شیشه می‌چرخانم و به جاده خیره می‌شوم. برای دختر پرچانه‌ای مثل من سخت است که ساعت‌ها حرف‌هایم را در خودم تلبار کنم. یک آن یاد کتابی می‌افتم که صبح در کوله‌ام فرو کردم. کتاب را از لابه‌لای خرت و پرت‌های مثلاً ضروری، بیرون می‌کشم. گوشه‌اش تا خورده و ورق‌هایش از جلد زمختش جلو زدند. لای کتاب را که باز می‌کنم عکس مامان پیدا می‌شود. نگاهم روی صورتش خیره می‌ماند. با اکراه گوشه کاغذ را بالا می‌گیرم تا حواسم را پرت می‌کنم روی کلمات صفحه بعدی. دلم نمی‌خواهد اینجا وسط این غریبه‌ها به حق بیافتم. مانند همان دختر بچه‌ای که خیلی وقت‌ها دلش می‌خواست گوشه دامن مادرش را ول کند، یک تنه بایستد جلوی همه‌ی غر و لندها و بعد راه خودش را برود، گوشه کاغذ را با خشمی که نمی‌دانم سال‌ها در کدام کنجی از وجودم پنهان کرده‌ام، رها می‌کنم. دلم می‌خواهد الان مامان کنارم نشسته باشد. دو تا صندلی جلویی بابا و بردیا و دوتای آن طرف هم عمه و بی‌بی. اصلاً عمو فریدونی هم نباشد. همه با هم برویم تا مشهد تا جلوی دانشگاه و من ذوق بزنم از این موفقیت و کیف کنم از داشتن چنین خانواده‌ای. دلخورم. از پدری که انگار سال‌ها وصله ناجور زندگی‌اش هستم. انگار که اگر روزی اخم و تخم نکند همان روز دلیل بی‌آبرویی‌اش می‌شوم. از مادری که مدت‌ها غم‌هایش را در خودش تلبار کرد تا بالاخره غم‌باد شد و پیچید به دست و پای زندگی‌اش. از بردیا که فقط از برادری غیرت و ناموس

بابا هم قبل از اینکه لب باز کند و دوباره بیفتد به بد و بی‌راه گفتن، اول یک کشیده محکم خواباند زیر گوشم و مثل همیشه شروع کرد به داد و قال کردن. «همتون عین همین. جز مفت خوری و خیال بافتن کار دیگه‌ای بلد نیستین که. اون مامانتم عین خوت بود. همش هوا ورش می‌داشت.»

بی بی سرم را گرفته بود وسط سینه‌اش و محکم فشار می‌داد تا صدای هق‌هقم بابا را از این کف‌ری‌تر نکند. «تو هم بی‌خودی هوا ورت نداره. من و این بردیای بدبخت از صبح تا شب سگدو نمی‌زنیم که توی بی‌چشم و رو، بشینی اینجا واسه من مفت مفت بخوری و هی خیال ورت داره که قراره فردا یه گپی شی.»

از سوراخ زیر بازوی بی‌بی، بردیا را می‌دیدم که با هر جمله بابا سری تکان می‌داد. داشت درست عین بابا می‌شد.

حاج آقا علی پیش نماز مسجد بود. بیشتر اوقات به اصرار بابا می‌آمد خانه ما. همان خرجی بخور و نمیری هم که بابا در می‌آورد می‌شد بساط برای حاج آقا علی. البته اکثر اوقات عمو فریدون پیش قدم می‌شد و مایحتاج محفل را فراهم می‌کرد. خدا می‌داند که او چه گیرش می‌آمد. بی‌بی هم برایش با تمام داشته‌ها و نداشته‌هایمان سنگ تمام می‌گذاشت. از این بساط کردن‌های بابا هم هیچ شکایتی نداشت. خودش هم همان وقت‌هایی که مادر و پسری می‌نشستند کنار هم یک پکی می‌زد. می‌گفت درد زانوهایش را آرام می‌کند. بی‌بی باور داشت که وجود حاج آقا علی سر سفره ما برکت می‌آورد. بابا هم انگار با این کار داشت یک جورهایی دم حاج آقا علی رو می‌دید تا وام‌های قرض‌الحسنه مسجد را روانه جیب‌های خالی‌اش کند. گاهی اگر وامی هم نبود، خمس و زکاتی بود که حال بابا را جا بیاورد. بالاخره همین برو و بیا‌های پر برکت حاج آقا علی به خانه ما، کار دستم داد. به چشم ماشالله تیز بین حاج آقا علی شصت و هفت - هشت ساله، دیگه بچه به نظر نمی‌آمدم. آبی افتاده بود زیر هیکلکم و بر و رویی گرفته بودم. البته عمو فریدون هم انگار چشمانش دست کمی از حاجی نداشت. می‌دیدم یک وقت‌هایی که دو سه دقیقه‌ای، یک گوشه از خانه تنها می‌شدیم، ناجور به من زل می‌زد و تا می‌آمد نیشش باز شود یکی از راه می‌رسید و ما را از تنهایی در می‌آورد. البته بیشتر وقت‌ها عمه ناهید بود که

می‌دهم پایین با دلهره گوشه چادرش را ول می‌کنم. چشم‌هایم دارند دوباره به دیدن عادت می‌کنند. هنوز جای پاهایم روی زمین سفت نشده که یک‌هو چشمم می‌افتد به تابلوی بد قواره و بلند پاسگاه. انگار که از عمد، از بالای سر مسافرها قد می‌کشد تا خوب ببینمش. هر قدر که حروف زمختش بیشتر دیده می‌شوند، فکرهای بی‌خودی هم بیشتر در سرم دور بر می‌دارند. مثل تند بادی که همه چیز را در خودش می‌کشد، حروف سفید رنگ «پاسگاه چشمه شور» لابه‌لای افکار مدورم چرخ می‌زنند و حرف «چشمه انگار در هر دور عقب می‌افتد. شاید بهتر بود اصلاً نباشد. اینجوری بیشتر معنی می‌داد. چشم‌شور. نمی‌دانم چرا یک آن صورت پریشان بی‌بی ملکه از پشت دوده‌های اسفند آمد جلوی چشمانم. چه قدر دلم می‌خواست الان اینجا بود و چهار قل را دایره‌وار فوت می‌کرد سمتم. قلبم طوری به سینه‌ام می‌کوبد که انگار می‌خواهد از من بکند و تا می‌تواند بدود آن طرف‌تر. سر می‌چرخانم و دوروبرم را برانداز می‌کنم. مثل شکاری که منتظر است هر لحظه به دام بیفتد. جثه بی‌مقّم را به دیوار آجری پاسگاه تکیه می‌دهم و به انتهای باریک جاده چشم می‌دوزم. چقدر راه آمده‌ام! آنقدری که حالا خانه، حتی به اندازه یک نقطه هم پیدا نیست. فقط خورشید است و لکه سیاهی که به سرعت نزدیک می‌شود. هر چه بیشتر جلو می‌آید، احساس می‌کنم که چقدر به لکه‌های سیاه زندگیم شباهت دارد.

هنوز دو سه ماهی مانده بود تا نه ساله شوم که مامان به قول حاج آقا علی به ملکوت اعلا پیوست. من ماندم و بی‌بی ملکه که سال‌هاست جای خالی او را برایم پر می‌کند. بابا که انگار نه انگار من درد بی‌مادری دارم. رفتارش با من همانی بود که همیشه بود. حتی بی‌محلی‌هایش هم بیشتر شده بود. آخر قرار نبود که دختر باشم. قرار بود وقتی از آب و گل درآمدم با بردیا برادری برویم پی کار و کمک خرج بابا شویم. اما حالا انگار از نظر بابا و بردیا، کمک خرج که هیچ، فقط یک مفت خورم. این کلمه را بارها از بابا شنیده‌ام. وقت‌هایی که می‌افتاد به جان مامان یا وقت‌هایی که بی‌بی، مادر و پسری می‌نشستند زیر طاق ضربی ایوان و بی‌بی فنجان چای نبات را سر می‌داد طرف بابا تا کمتر غر بزند. اما آخرین بار روزی بود که جلوی بابا ایستادم و گفتم دلم می‌خواهد درس بخوانم، دانشگاه بروم و برای خودم کسی شوم.

آن ورتر هم عمو فریدون و بردیا. بی‌بی و عمه ناهید نبودند. قبل از اینکه حاج علی سر برسد، رفته بودند خانه اکبر نقاش عیادت زهرا خانم. انگار رحمش را در آورده بودند. از بس که زاییده بود. به گمانم بی‌بی و عمه اصلاً خبر نداشتند که قرار است حاج آقا علی بیاید اینجا. عمه هم چون خیالش راحت بود که بابا و بردیا خانه هستند، رفت. بی‌بی هیچ‌وقت مرا آنجا نمی‌برد. می‌گفت زنک چشمش زیادی شور است. عمه ناهید هم خیلی دوست نداشت برود خانه‌ی در و همسایه. اما برای اینکه خودی نشان دهد و پشت سرش حرف درنیاورند که طاقت دیدن بچه‌های زهرا خانم را ندارد، می‌رفت. هر چند که خیلی هم بدش نمی‌آمد تا طلاهایی را که عمو فریدون به پاس ناز و عشوه‌های عمه برایش خریده بود، بکند در چشم‌شان. آخر هر وقت زن‌های همسایه دور هم جمع می‌شدند و چانه‌ی غیبت کردنشان گرم می‌شد، عمه ناهید را بی نصیب نمی‌گذاشتند. از همین زن‌ها شنیده بودم که عمه ناهید اجاقش کور است. آن موقع نمی‌فهمیدم اجاقش کور است یعنی چه. خیال می‌کردم چون عمه مدام درگیر قر و فیس است و همه‌ی پخت و پزهای خانه با بی‌بی ملکه است، می‌گویند عمه اجاقش کور است. این را مادر و خواهرهای عمو فریدون انداخته بودند سر زبان‌ها. آن‌ها هم از همین محله بودند. خانه شان چند کوچه آن طرف‌تر بود. سر همین عمه یک قشقرقی به پا کرد که بیا و ببین. بعد هم با کل فامیل عمو فریدون قطع رابطه کرد. از همان اول هم با هیچ کدامشان حال نمی‌کرد. قبول نکرد که بعد از عروسی بروند آنجا زندگی کنند. عمو فریدون هم که خام عشوه‌های عمه شده بود، همه‌ی بند و بساطش را جمع کرد و آورد اینجا. البته به قول بی‌بی دلپش فقط همین نبود. برمی‌گشت به ذاتش. زیادی زرنگ بود. وگرنه با آن جیب‌های قلمبه‌ای که داشت راحت می‌توانست یکی کوچه بالا و پایین خانه‌ای بخرد. به خیال بی‌بی، حتماً داشت و عمه بی‌خبر بود. وگرنه دوست و رفیق‌هایش را وقت و بی‌وقت کجا جمع می‌کرد.

با انگستانم آب حوض را جلو و عقب می‌کردم تا شاید اینجوری ماه از یک گوشه‌ای بیافتد بیرون. دلم غنچ می‌رفت از خیال اینکه بغلش کنم و هر بار که بابا یا بردیا برآیم چشم و ابرو می‌کشیدند، با هم بخزیم زیر پتو تا دیگر در آن تاریکی تنها نباشم. یکپو با صدای حاج علی به خودم آمدم. کف دستش را به

مثل فشنگ از یک گوشه‌ای می‌رسید. از وقتی بی‌بی به عمه گفته بود که دیگر آن دختر کوچولوی دیروز نیستم و نشانه‌هایی از زنانگی در من پیدا شده که برای یک دختر ده سال و نیمه زیادی دردناک است، رفتار عمه با من بهتر شده بود. بی‌بی عمه را قسم داده بود که این روزها در حقم مادری کند و یک کم هوای من بی‌مادر را داشته باشد. عمه هم دستش درد نکند، نمی‌دانم از سر ناشی‌گری یا سادگی‌اش، عمو فریدون را فرستاده بود سوپری که چند تا بسته نوار بهداشتی بخرد. انگار عمه خجالت کشیده بود به بردیا بگوید. بی‌بی هم به بابا یا بردیا این جور چیزها را نمی‌گفت. خوب می‌دانست که آن‌ها عمراً آن هم به خاطر من بروند سوپری محله و از محمود بقال چنین چیزی بخواهند. بی‌بی اگر می‌دانست با این قسم‌اش، مهربانی عمه تا این حد بالا می‌زند که چنین دیوانگی‌ای کند، حتماً خودش را با گفتن به درک اسفل السافلینی کشانده بود تا مغازه‌ی محمود بقال. عمو فریدون هم که هیچ چیزی از عمه ناهید از او پنهان نمی‌ماند، حسابی جا خورده بود که خانوم چرا حالا! حالا که وقتش نیست. و عمه هم با عشوه‌گری‌هایش همه‌چیز را گذاشته بود کف دستش. گمان کنم عمه ناهید بعدها که ملتفت نگاه‌های عجیب و غریب شوهرش به من شده، محکم با آن دستی که عاشق صدای جرینگ جرینگ النگوهایش هستم، زده گوشه‌ی صورتش که ای چه خریدتی کردم و دیگر هوای من را نداشت که هیچ حالا بدتر هم شده بود. انگار که چشم‌رانی‌های شوهرش تقصیر من بود. تا عمو فریدون پایش را از خانه می‌گذاشت بیرون، عمه می‌رفت سمت آرایشگاه تا موهایش را مش کندیا ابروهایش را تتو کند که یک وقت خدایی نکرده چشم شوهرش جای دیگری را نگیرد.

کنار حوض نشسته بودم و در عالم کودکانه‌ام با عروسک پارچه‌ای که بی‌بی برایم درست کرده بود بازی می‌کردم. دلم هم بگی‌نگی درد می‌کرد. به دردش عادت نداشتم. گهگاهی هم به انعکاس ماه در آب حوض نگاه می‌کردم. طوری می‌لرزید که کم مانده بود از یک گوشه‌ای بپرد بیرون. خدا می‌داند از آن بالا چه می‌دید که آن طور هول برش داشته بود. حاج آقا علی در ایوان لم داده بود و چای نباتش را داغ‌داغ هورت می‌کشید. از بس که عجله داشت. بابا هم کنارش دست به سینه نشسته بود. چند وجب

سمتم دراز کرده بود و با نگاهی فاتحانه گفت: «نقل دوست داری لیلیا؟»
با تردید گفتم:

«بله»

یک‌هو صدا صلوات بلند شد و لبخندی مابین ریش‌های بلند و جوگندمی بابا نشست که تا به حال هیچ وقت دیگری ندیده بودمش. وقتی نقل‌ها را در مشتم جمع کردم، خیسی انگشتانم ماسید به شیرینی نقل‌ها و کف دستم شد عین یک ظرف پر از کثافت. با اخمی کف دستم را چندین بار کشیدم به گوشه لباسم، اما کثیفی‌هایش پاک نشد. انگار که به من چسبیده بودند. سرم را که بلند کردم دیدم عمو فریدون دوباره چشمانش را تنگ کرده روی من و لبخند کجی نثارم می‌کند که یک‌هو بی‌بی از در آمد تو. پاهایش از زیر پرده گل درشت دم راهرو پیدا بود. خودش را با احتیاط به گوشه دیوار چسباند تا مبادا از آن دو پله باریک و پخته و پوسیده جلوی حیاط قل بخورد پایین. گوشه پرده را که کنار زد، نگاهش افتاد به حاج آقا علی و نقل‌هایی که جلوی پایم ریخته بودند. هنوز از پله دوم پایین نیامده بود که چادر مشکی خالدارش از روی سرش سر خورد و روی آجرهای لب پریده کف حیاط پهن شد. بی‌بی همان جا روی پله نشست. بایک دستش چنگی انداخت به گره پایین چارقدش و با دست دیگریش کوبید به گوشه صورتش. پریدم بغلش و مثل غریبی که به آشنایی رسیده باشد، دستانم را دور گردنش حلقه کردم. اما بی‌بی ملکه انگار دیگر نای بغل کردنم را هم نداشت. مثل مجسمه‌ای سرد و بی‌حرکت شده بود و چشمانش فقط یک جا را می‌دید؛ لبه ایوان و ستون مارپیچی که انگار عمو فریدون را پشت خودش پنهان کرده بود. عمه ناهید همراه بی‌بی نبود. انگار دوباره سر راه رفته بود خرازی محل تا اسباب بزرگ و دوزکش را نو کند و تا ته مغازه را در نمی‌آورد، پا به خانه نمی‌گذاشت. اصلاً روحش هم خبر نداشت که در خانه اوضاع از چه قرار است. اما بی‌بی غفلت کرده بود که مرا با آن‌ها تنها گذاشته بود. آخر بنده خدا گمان نمی‌کرد که حاج علی هم حساب موی سفیدش را نکند و حرف و خواسته‌اش را نادیده بگیرد. انگاریک شب حاج علی، بعد از نماز مغرب و عشا برای بی‌بی پیغام فرستاده بود که در مسجد بماند، با او حرف دارد و قضیه را برای بی‌بی روشن کرده بود. از نظر حاج آقا علی خوبیت نداشت در خانه‌ای که دختر به تکلیف رسیده و این چنین ترگل و برگل هست، نامحرم رفت

و آمد کند. بی‌بی هم بی آنکه قصدش نعوض باله بی‌احترامی به حاج علی و اسلام باشد، به هیچ‌وجه زیر بار این محرمیت نرفته بود.

بی‌بی خوب می‌دانست که این آتش‌ها از گور عمو فریدون بلند می‌شود و فریدون زرنگ‌تر از این حرف‌هاست که بی‌خبر از بابا آن هم بی‌هیچ وعده و وعیدی، حاج علی را جلو بیاندازد. بی‌بی می‌دانست که اگر پایش بیفتد، بابا روی حرف حاج آقا علی حرفی نمی‌آورد و به این محرمیت رضایت می‌دهد. بی‌بی وقتی رسیده بود خانه و دیده بود که عمه ناهید هنوز از آرایشگاه نیامده، گوش عمو فریدون را حسابی پیچانده بود و به او حالی کرده بود که دست زنش را بگیرد و از این خانه بروند. اما عمو فریدون با پرویی به بی‌بی گفته بود که اگر برود دختر معیوبش را وردلش جا می‌گذارد و دیگر پشت سرش هم نگاه نمی‌کند. آن وقت بود که عمه سر مرا بیخ تا بیخ می‌برید و می‌گذاشت جلوی بی‌بی. تنها راه چاره برای بی‌بی، بابا بود. بی‌بی در کمال خوش خیالی با بابا اتمام حجت کرده بود که اگر روزی چنین چیزی را قبول کند، شیرش را حلاش نمی‌کند. از بی‌بی بعید بود که خیال می‌کرد بی پولی این چیزها سرش می‌شود. قبل از اینکه عمه از خرازی سر برسد، بی‌بی از روی ناچاری خودش را جمع و جور کرده بود. می‌ترسید اگر عمه بفهمد پاک آبروریزی شود و یا خدایی نکرده کاری دستم دهد. از آن شب به بعد همه چیز عوض شد. اما طوری که نه من فهمیدم و نه عمه.

لکه سیاه انتهای جاده آنقدر نزدیک شد که دیگر هیچ تفاوتی با بابا و بردیا و البته عمو فریدون نداشت. بابا را می‌دیدم که با دست‌های مشت کرده و قدم‌های محکمش می‌دوید سمتم. آفتابی که امروز صبح با لوندی برایم دلبری می‌کرد، حالا وحشت‌زده چین‌های دامانش را از روی زمین جمع کرده بود و پاورچین پاورچین پشت کوه‌ها پنهان شده بود. با رفتنش رنگ خاکستری غروب، آسمان جاده را در برگرفت و مرا با خودم بیگانه کرد. دیگر نه خودم را می‌شناختم و نه آرزوهایم را. تمام تنم کرخت شده بود، حتی قلبم. دیگر صدای تپیدنش را نمی‌شنیدم. دلم می‌خواهد بدوم تا ته جاده، پشت کوه‌ها، کنار خورشید. اما نمی‌دانم چه مرگم شده. من که تا امروز برای آزادی‌م، آن همه سال دوییده بودم، انگار حالا دوییدن یادم رفته. آنقدر از درون فروریخته‌ام که با تلنگری از هم بپاشم. باد که تا چند دقیقه پیش نسیمی بیش نبود،

عمو فریدون مانده بود که این شده بود سرنوشت من. از نظر مردهای خانه ما این بهترین تصمیم بود. هم بابا و بردیا به نان و نوایی می‌رسیدند و هم عمه بیخ ریش‌شان نمی‌ماند. به خیال‌شان من و عمه ناهید خیلی خوش شانسیم که چنین بختی نصیبمان شده. بیچاره عمه ناهید خدا می‌داند الان در چه حالی است. حتماً وقتی دوزاری‌اش افتاده حسابی خودش را به در و دیوار کوبیده و از حال رفته. از نظر حاج آقا علی و بابا، بردیا و حتی بی‌بی، عمو فریدون حق داشته وقتی که فهمیده من تک و تنها راه افتاده‌ام سمت شهری غریب، وسط حیاط خانه سینه سپر کند و عریبه بکشد که زنم را می‌خواهم. وقتی قرار شد به عنوان یک زن به تاراج بروی دیگر فرقی نمی‌کند که دختر نه ساله باشی یا زن سی و چند ساله. فقط باید گرد زنانگی روی هیكلت نشسته باشد تا سر جسم ناقابلت معامله کنند.

سکوت وحشتناکی در فضای ماشین حبس شده و جز صدای نفس نفس زدن‌هایم چیز دیگری شنیده نمی‌شود. فقط گه‌گاهی صدای خفه‌ای مانند فرو بردن آب دهان، از گلوئی عمو فریدون می‌خزد لابه‌لای نفس‌های بریده‌ام و بعد دوباره هیچ چیزی غیر از صدای نفس‌های من نیست. بردیا و بابا آنقدر ساکت نشسته‌اند که دیگر هیچ شباهتی به قبل ندارند. انگار که دارند ماندگی چاق می‌کنند. شوخی ندارد؛ آوار کردن زندگی بر سر آرزوها، باید این چنین مردی باشی تا بفهمی درهم کوبیدن یعنی چه.

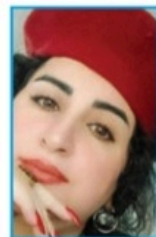


حالا انگار شده عفریته‌ای که سر بزنگاه پیدایش می‌شود و مدام به دست و پایم می‌پیچید. بابا تا چند قدمی‌ام رسیده. صدای له شدن سنگریزه‌ها زیر قدم‌های پر از خشمش، جانم را می‌خراشد. یک آن احساس می‌کنم همه چیز در بی‌منطق‌ترین حالت ممکن به دورم می‌گردد و محکم به آسفالت کوبیده می‌شوم. وقتی چشم باز می‌کنم مابین بردیا و عمو فریدون نشسته‌ام و مسیری را که از صبح پیش رفته بودم، دوباره برمی‌گشتم. به انتهای باریک جاده چشم دوختم؛ جز تاریکی محض، هیچ چیز دیگری پیدا نیست. انگار دارم دوباره در تاریکی ابدی فرو می‌روم که با هزار امید و آرزو از آن گریخته‌ام. حالا می‌فهمم که بی‌بی چرا اینقدر موقع رفتنم دلشوره داشت.

عمو فریدون با پوزخندی که گوشه لبش گذاشته، حریصانه براندازم می‌کند. جووری در من غرق شده که از حرکت بی‌شرمانه نگاهش مورمورم شد. چشم‌هایم را روی هم می‌گذارم و آنقدر فشار می‌دهم که جز تاریکی چیز دیگری نبینم. اما چه فایده وقتی انگشتان عمو فریدون دزدکی نوازشم می‌کند. دلم می‌خواهد جیغ بکشم. اما از کجا معلوم که صدایم با تو دهنی‌های بردیا و حلالیت باشه‌های بابا خفه نشود. حتماً که همین است. وگرنه چرا بابا با اینکه از آینه جلوی ماشین حرکت مرموزانه‌ی انگشتان عمو فریدون را روی تنم می‌بیند، مدام این جمله لعنتی حلالیت باشه را با صدایی بلندتر می‌چپاند در سر او! نمی‌دانم چرا یک‌هو در تاریکی پشت پلک‌هایم یاد انگشتی افتادم که آن روز عمو فریدون به من داد. آن روز عمه ناهید بعد از دیدن آن انگشتراخم‌هایش رفت توی هم و اصلاً آن شش تا لنگه النگوی جدیدش را یادش رفت. عمو فریدون هم که متوجه ترش‌روی عمه شد، از گوشه چشمش نگاهی به من انداخت و با لحنی آرام رو به عمه گفت: «عیبی نداره خانومم بچه‌ست، بی‌مادره.» و بی‌بی چقدر آن موقع لب‌هایش را جوید. حالا می‌فهمم چرا آن روز از کثافت نقل‌هایی که حاج آقا علی ریخت کف دستم چندشم شد. حالا می‌فهمم اجاق عمه ناهید کور است؛ یعنی چه. ای کاش بی‌بی آن شب، آنقدر دیر به خانه برگشته بود. ای کاش حاج آقا علی آنقدر در ایوان خانه مال‌م نمی‌داد و سرش را در هر گوشه و کناری از زندگیمان فرو نمی‌کرد. ای کاش عمو فریدون هنوز هم برایم همان عمو فریدون عمه ناهید بود. هر چه که بود انگار با دزدکی رفتن من، کار از کار گذشته بود و دیگر نمی‌شد جمع‌اش کرد. خدا می‌داند که دست بابا در کدام جیب



کافه گل خنده زار



نگارنده: نرگس دوست

می خواست با تکان دادن دستش، مگس‌ها عقب‌نشینی کنند، فایده‌ای نداشت، نادر چریک ماهری در مقابل سپاه سیاه بود، اما این بار می‌خواست در برابر وزوز ارتش مگسها تسلیم شود. شاید هم به فکر انتقام از این سپاه سیاه بود و در فضای تشنجی هوا، هی این دست و آن دست می‌کرد که دو مرد ریشی با کت‌وشلوار

نادر با دست مشت شده زیر چانه، در کافه گل خنده‌زار نشسته بود و همینطور پای چپش را روی پای راستش انداخته بود و هی قاشق لاغر خود را در فنجان قهوه‌اش می‌چرخاند، لشکری از مگس سیاه دور سرش می‌چرخید، صدای وزوز مگس‌ها، و ورق زدن گاه‌بیگاه رمان خرمگس، با هم قاطی شده و فضا را از صداهای مهیبی پر کرده بود. هرچه

گرفته؛ انگار که چیزی ته گلویش گیر کرده باشد، گفت: «چکار کردی نادر؟ می‌خواهی در این روزگار تا ته اریب، چه به سر کافه خنده‌زار بیاری؟ نه میز سالمی برایش گذاشتی و نه صندلی راحتی! لشکر سیاه مگس هم که شب و روز از در و دیوارش بالا می‌ره!»

نادر با دستهای مشت‌شده زیر چانه، به چشمان پشمالو زل زد و گفت: «به تلخی این قهوه قجری کشتمشان و دوباره قهقهه بلندی سرداد، ریشی لاغر هم با خشمی در چهره، انگار که دندان روی جگر گذاشته باشد، از جایش بلند شد دهان کج و کوله‌اش را نزدیک گوش چپ نادر آورد و گفت: «بابو آنها را کشتی؟»

نادر با پوزخندی رو به پشمالو گفت: «حالا مثل سگ پاسوخته تن اونا رو بو بکش. بوی تعفن و پلشتیشون کافه رو به گند کشیده! دیگه بدون ترس چراغ‌ها رو روشن کن. با خیال آسوده کشتمشون!»

ریشی چاق انگشت سبابه‌اش را سمت شقیقه نادر برد و گفت: «بابو، تو، تو آنها را کشتی؟! و این موسیقی لعنتی گوش خراش رو روشن کردی که به ما بگی قهرمان مضحک این صحنه‌های مخوفی؟!»

نادر سرش را بلند کرد و زیر لب، سطری از شعر «ساعت پنج عصر لورکا» را خواند و دستش را دوباره تکان داد، که مرد ریشی با تعجب گفت: «آهان پس مگس‌پران شهر آشوب این شهر تویی؟؟ زود باش یالا به ما بگو چکاره‌ای، که هی مدام قهوه تلخ سر میکشی و مگس‌پرانی می‌کنی؟! بگو. وگرنه همین الان نعش ذلیل‌مرده‌تو جلوی سپاه سیاه می‌ذارم، که هر تکه‌ای از تنت رو برای قبرستونای این شهر بی در و پیکر ببرن و سگ‌های ولگرد کلانتری ۴۴ استخوانات رو برا موش و گربه‌های فربه

راه‌راه، که چند لکه گل خون روی پیراهن سفیدشان مانده بود و انگار از یک مجلس گرم اعتراضی در خیابان برگشته بودند، با تشتی خون بر سرشان سراسیمه وارد کافه شدند، روبه‌روی میز نادر نشستند، نادر بی‌توجه به اطراف و بی‌تفاوت به نشستن آنها، همچنان قاشق خود را در فنجان می‌چرخاند، و رمان خرمگس را ورق می‌زد، گاه هم دست چپش را در هوا به نشانه اعتراض به لشکر سیاهی که هی کنار گوشش رژه می‌رفتند تکان می‌داد. هنوز چند دقیقه‌ای از آمدن دو مرد ریشیکت‌شلواری نگذشته بود، که یکی از آنها دستی به ریش خود کشید و با صدای بلند گفت: «آهای پشمالوی خنده‌زار! یالا دوتا چای مشتی دبش به‌همراه توت خشک زعفرانی برای ما بیار.»

مرد میان‌اندام پر مو، که همه پشمالو صدایش می‌زدند، هاج و واج بعد از مکث کوتاهی با ترس و لرز رو به دو مرد ریشی کرد و گفت: «ما توی کافه‌مون چای مشتی دبش نداریم؛ فقط قهوه تلخ با طعم گس مرگ داریم.» ناگهان ریشی چاق با صدایی بم گفت: «پشمالوی خنده‌زار، گس مرگ یعنی چه؟ چرا چای مشتی دبش نداری؟ پس این زهرماری چیه، که جلوی این جفله پاپتی گذاشتی؟ نادر که بی‌توجه به زمان و مکان بود، یهوپی با وراجی‌های ریشی چاق، مشتی محکمی روی میز کوبید و قاه‌قاه خنده بلندی سرداد که یک‌باره قهوه‌اش ریخت و تکه‌های شکسته فنجان کف کافه پخش شد. یک‌مرتبه دو مرد ریشی خشمناک با چشم‌های از حدقه درآمده، به او زل زده و به مین کردن افتادند.

در همین حین، پشمالو با سرعت خودش را کنار میز رساند، با صدایی خش‌دار و

خراب‌آباد غارت کنند! می‌فهمی که چی می‌گم؟»

نادر به سختی پای راستش را که زخمی شده بود روی زمین کشید و دستش را به سمت تکه‌های فنجان برد؛ از خَش تکه‌های شکسته‌ی فنجان روی میز، چنان پوستی از تن پشمالو بلند شد، که از ترس و لرز هی دور نادر می‌چرخید و پای راستش را به پایه‌های میز می‌کوبید، ناگهان از صدای غرولند ریشی لاغر و انگشت سبابه ریشی چاق که گوش چپ و شقیقه نادر را نشانه رفته بودند، روی زمین افتاد و به مین مین کردن افتاد. ریشی چاق انگشتانش را جلوی بینی‌اش گرفت و سرفه خفیفی کرد و دستش را به سمت پشمالو برای کمک دراز کرد. پشمالو از جا که بلند شد؛ هی پشت سر هم برای دو مرد ریشی حراف، چاخان میبافت و از جنس کت و شلوار آنها تعریف می‌کرد. اما نادر در گوشه‌ای دنج، مثل مُرده متحرکی، فقط سرش را تکان می‌داد؛ بعد با بی‌حوصلگی پای چپش را روی پای راستش انداخت و با خمیازه کوتاهی رمان خرمگس را کنار گذاشت و به فنجان قهوه دومی که پشمالو برایش ریخته بود، مشغول شد. ریشی لاغر کتش را از تن درآورد و روی صندلی پوسیده کنار دیوار انداخت و با عصبانیت مُشتش را بالا برد و گفت: «بابو با توام، به ما نگفتی که چکاره‌ای؟»

نادر به چراغ روشن بالای سرش نگاهی کرد و هیچ نگفت!

مرد ریشی، دوباره رو به نادر گفت: «با توام بابو علفی! با این سیگارهای بهمنت که انگار تمومی ندارن. چرا نمی‌گی از کدوم قبرستون درهای اومدی، که گوشه‌گوشه این کافه گُل خنده‌زار رو اشغال کردی و هی مدام روی میز و صندلی‌هاش می‌کوبی؛ گاهی هم مثل یه توله طناب

تازی، عکس ماه مگسی رو مچاله می‌کنی و بُک می‌زنی به سیگارو نمی‌گی توی کله پوکت چه می‌گذره؟ آدم و عالم رو تا ته فنجان قجری چشمات می‌بری و این زهرماری تلخ و کوفت‌شون می‌کنی؟»

نادر دوباره خمیازه کوتاهی کشید. آرام چشم‌هایش را بست. یک‌مرتبه ریشی لاغر از بی‌خیالی نادر، فریاد بلندی کشید و گفت: «بابو با توام! می‌شنوی چی می‌گم؟ چرا لال‌مونی گرفتی؟ کری؟ کوری؟ نمی‌بینی؟ نمی‌شنوی؟ از این همه وراجی با تو نفس‌هام داره به شماره می‌افته، زود باش، یالا جواب این همه مشت کوبیدنت به در و دیوارهای این کافه رو بده!»

ریشی چاق وقتی دید از دهان ریشی لاغر کف بالا می‌آد و نایی برای نفس کشیدن نداره، از روی صندلی بلند شد و این بار انگشت خود را سمت سینه نادر نشانه گرفت و گفت: «البته که قیافه ذلیل‌مرددهت به شرو ورهای پاپتی می‌خوره! فقط یه کشیده مشتی و دشتی کافیه که بفرستمت به یه جهنم‌دره کویری؛ وسط یه ناکجاآباد، که فقط مادر ذلیل‌مرددهت دنبال جنازهت بگرده و بتونه به عزرات بشینه و گیسای گلابتونی‌شو بیره!»

ناگهان نادر چشم‌هایش را با وحشت باز کرد، دستش را در جیبش برد و فندکش را درآورد، سیگار بهمنش را روشن کرد و رو به پشمالو گفت: «آسمون جل اجنبی! صدای وزوز اونارو می‌شنوی؟ مدام توی کله من دارن یه چیزی رو می‌مکن! یه چیزی مثل خون! سپاه سیاه خرمگس‌ها خیرات سر پدرت پشمالوی خنده‌زار؛ می‌خوای با این خنده‌زار، زار زار به عزام بشینی که هر پلشت و نجسی رو به اینجا راه دادی و من و رفیق‌مامو هم دو دستی لو دادی؟! آره پشمالو، مفتی مفتی منو فروختی؛ اما بهت قول

ترکیده روی زمین افتادند و خودش نیز با یک ضربه غافلگیرانه از انگشت شست ریشی چاق روی سینهاش، پاهایش سست شد. مایع سُربی سُرخ از دهانش سرازیر شد و تلوتلو با پای چپش روی صورت ورم کرده آها کوبید و کوبید؛ مایع سُرخ و سُربی‌رنگ کف کافه پخش شد و همزمان سایه سه نعش روی زمین افتاد!

ناگاه صدای رژه ارتش سیاه و جیغ آمبولانس، پشت در کافه به گوشِ پشمالو رسید، پشمالو از ترس و لرزی که بر اندامش نشسته بود بلند شد و لنگ‌لنگان از پله‌ها به سمت چراغ‌ها بالا رفت و آن‌ها را خاموش کرد، در کافه را بست؛ پنکه سقفی را روشن کرد، و سه طناب بلند از پنکه آویخت. سایه سه طناب که مدام با چرخش پره‌ها دور سه جنازه می‌چرخید.

پشمالو آرام پشت میز نشست، به رمان خرمگس زل زد! صدای ورق زدن رمان در فضا پیچید، پره‌های پنکه انگلیسی می‌چرخیدند؛ و سایه سه طناب روی سه جنازه افتاد.



می‌دم با یه حرکت شصتی و غافلگیرانه تک‌تک خرمگس‌های سیاه رو می‌کشم که همه ریش و پشمت یه جا بریزه توی صورت این لشکر سیاه مفرنگی.»

نادر پشت سرهم یک‌ریز حرف می‌زد و همزمان انگشت شستش را به طرف ریشی لاغر برد و بعد سمت شقیقه ریشی چاق نشانه گرفت؛ دقایقی بعد، از صدای آژیر پمپاژ لوله آب در موتورخانه، انگار چیزی مثل ترس از قفسه سینه او بیرون ریخت، یواشکی کلتش را روی میز گذاشت!

دوباره شروع به سیگار کشیدن کرد، با هر یک سیگارش، صورت کج و کوله آنها پشت حلقه‌های دود محو شد. اینبار نادر با صدای خشمگین‌تری فریاد کشید و محکم‌تر روی میز کوبید و رو به آنها گفت: «با شماها، بتمرگید سر جاتون خرمگس‌های زنده زشت پلشت شهر آشوب! شما شباهت عجیبی با سوسک‌های شاخدار دارید و توی کله پوکتون چیزی جز پلشتی و نشستن روی کثافت نیست؛ خیلی خوب بلدید ادای پرنده و پریدن رو در بیارید؛ اما کور خونید حشرات موذی و مضر؛ من نمی‌ذارم هیچ کدومتون از این هوای ممنوعه زنده دربرید. البته شماها قبل از سقط شدن خیلی در مورد من کنجکاو بودید و می‌خواستید بدونید که من کی‌ام؟! من، من یه شاعر، یه شاعر که طناب دارو می‌شناسه، کلمات برهنه رو می‌شناسه، راز چراغ‌های به‌دار آویخته رو میدونه؛ با کلماتی مثل خاموشی و روشنی سر و کار داره و علیه خرمگس‌های مُخبر طغیان و عصیان می‌کنه.»

نادر به سمت آنها حمله‌ور شد؛ دو مرد ریشی زیر مشت و لگدش، با سر و صورت



نقشی از یک داستان کوتاه و آن کمرگاه سفید و پنجره خاموش



نگارنده: م. روان‌سید

اصلاً پشتش را کرده بود تا گیره‌ی پستان‌بندش را باز کنم یا ببندم. اگر می‌توانستم آن لحظه حساس را درک کنم، شاید رفتارم طور دیگری رقم می‌خورد، اصلاً قصه شاید جور دیگری پیش می‌رفت؛ مثلاً می‌توانست آغاز عشق باشد و شهوت و دیوانگی و عطش به همراه جنونی که همه‌چیز آدم را وحشی می‌کند،

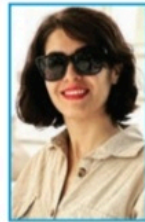
خانه باید آن قدر با گاز اشباع می‌شد تا در یک استارت زدن دوباره یخچال، همه چیز برود روی هوا، تا آن موقع من هم وقت داشتم تا کیلومترها از آن محله و آن شهر و شاید آن کشور دور شوم. وقتی پشتش را به من کرد و خواست تا حلقه پستان‌بندش را ببندم، هنوز به‌درستی نمی‌دانستم دارد می‌رود یا دارد می‌آید، یعنی

همه نقطه کور و نامعلوم انگار من بیشتر به عمق می‌رفتم تا رو به پایین. شانه‌های سفیدش، بندهای پستان‌بندش، پرده‌هایی که در نسیم پنجره نیمه‌باز می‌رقصیدند، شراب و شیون موسیقی ملایمی که مدام در هوا پخش می‌شد و انگار هرگز خیال تمام شدن نداشت... اتاق سفید و ملافه‌های سفید و پرده‌های سفید و سفیدی دخترانه‌ای که تقریباً بوی پاساژهای جزیره کیش را پخش می‌کردند؛ همه با هم دست در دست هم، پاساژ پردیس دو، پاگردها پشت پاگردها که از زیر پایم می‌گذشتند، بیشتر به اتاق سفید منتظر نزدیک می‌شدم، درکش می‌کردم. کم‌کم می‌توانستم بفهمش، حس‌اش کنم، به یادش بیآورم. حالا تازه آن گیجی مبهم داشت شکل عوض می‌کرد؛ از فهمی به فهمی دیگر می‌رفتم و از نفهمی پیشین به نفهمی تازه‌ای که برایم پدید می‌آمد و پیش رویم شکل می‌گرفت. او هنوز در آن اتاق بود یا او دیگر در آن اتاق نبود؟ بند پستان‌بندش را بسته بودم یا باز کرده بودم؟ اجاق گاز هنوز در حال هوو کشیدن بود یا... لای پنجره اما باز بود، کمی باز بود و حالا به نفهمی نو پا گذاشته‌ام؛ درست در پاگرد پنجم. حالا من نتیجه عشق بودم یا نفرتی که نمی‌دانم چگونه شکل گرفته بود؟ حالا باز هم تعریف زشتی و زیبایی در آن اتاق داشت شکل عوض می‌کرد، حالا نمی‌دانستم دیگر کدام ما داشتیم به کدامیک فکر می‌کردیم، کدام‌مان نتیجه زشتی درست یا نادرست تصمیم سخت‌مان بودیم، کدامیک قربانی و که انتقام گرفته بود. نسیم اگر پنجر نیمه‌باز را بسته باشد، پرده‌ها اگر دیگر تکان نخورند... در پاگرد پنجم می‌دانستم خانه باید آن قدر با گاز اشباع می‌شد تا در یک استارت زدن دوباره یخچال، همه‌چیز برود روی هوا...

برای هر دو و شاید حداقل برای من، و یا نه درست برعکس؛ می‌توانست تصویری از خستگی و بی‌حالی و انزجار را با خود داشته باشد. همه‌چیز بستگی به همین داشت که آن شانه‌ها و آن کمرگاه سفید از من چه خواسته بودند؛ بستن یا باز کردن قفل اتفاقی که نمی‌دانم افتاده بود یا قرار بود بیفتد. از پله‌ها که پایین می‌آمدم دیگر همه چیز اتفاق افتاده بود، نمی‌دانم تمام شده بود یا نه؛ اما حتماً اتفاق افتاده بود چرا که من در حال پایین آمدن از پله‌ها بودم. در پاگرد دوم بود که به استارت دوباره یخچال فکر کردم؛ هنوز وقت داشتم، خیلی وقت داشتم. در پاگرد سوم احساس می‌کردم درست همین لحظه که آرام و بی‌هراس دارم پله‌ها را طی می‌کنم؛ حاصل یک انتقام شده‌ام، نتیجه یک تصمیم و انجام عملی زشت و زیبا که مرا بعد از آن تصمیم سخت، به هدفی که می‌خواستم رسانده است. عملی زشت و زیبا اتفاق افتاده بود چرا که تصویر کمرگاه و بندهای پستان‌بندش هنوز در ذهن‌ام زنده بودند، زیبایی آن‌چه اتفاق افتاده بود در همین تصویر تعریف می‌شد، و زشتی‌اش بستگی به استارت دوباره یخچالی داشت که ضربانش برای جرقه زدن مدام تندتر و تندتر می‌شد؛ و هدفی که تعریف نتیجه‌اش زشت می‌شود. زشتی، زیبایی... حالا تازه باید تعریفی برای این دو پیدا می‌کردم. نزدیکی‌های پاگرد چهارم بودم که فکر کردم تاریکی زشت است؛ اما همیشه همه شب‌ها که زشت یا تلخ و وحشت‌انگیز نیستند، یا بارانی که برنج‌زار را سیراب و هم‌زمان خانه‌های پایین‌تر را ویران می‌کند؛ زشت است یا زیبا؟ می‌شد همه‌چیز را توجیه کرد اما تعریفشان به این سادگی‌ها نبود؛ و راه‌پله‌ها هی طولانی و طولانی‌تر می‌شدند، زمین نبود که به من نزدیک می‌شد؛ با این



مغازه ریتهم‌دار



نکارنده، فرناز استقلال

ما انواع و اقسام دعوایها را داشتیم؛ از طیف‌های متفاوت تا نحوه متفاوت‌ترشان؛ دعوای سر پرداخت نکردن اجاره و قبض‌ها، نخریدن مایحتاج خانه تا آویزان نکردن لباس‌ها به چوب‌لباسی... حتی سر نکشیدن سیفون توالت. و من همیشه همان بودم که با خجالت در محل راه می‌رفتم. دختر یکی‌یک‌دانه، تنها روشنی اجاق آقا منتظم ناصری، تعمیرکار لوازم صوتی

«چی شده، چرا فریاد می‌زنی؟ چته؟ آبرومون رو بردی صدات رو بیار پایین. صدات پیش از خودت بره الهی مُرد.»
«کدوم آبرو، برو بابا! دلت خوشه تو هم، تو این اوضاع هر روز یه رنگم این مرتیکه هم راه‌به‌راه دنبال بهونه است.
سرم را از اتاق بیرون آوردم. این صداها برای من تازگی نداشت. دعوای قوت غالب خانه ما بود.

جدید درجه‌دار ارتش بود و برعکس منتظم کله سرخود، بسیار مبادی آداب و از قضا اهل پایتخت و کمی خوش با احوال خود، یا همان مغرور بود. این پیچ‌ها و آمدوشدها برای مسرت و منتظم معنی جز کول گرفتن چهار تا تیرو تخته و زیر قیف صاحبخانه‌ها رفتن نداشت و درست اینجا نقطه عطف زندگی منتظم شروع شد. بعد از انقلاب نوین، این نقطه عطف، بزرگ‌ترین شوخی جهان هستی با منتظم بود تا از آن شوریده شیرازی موجودی جدید بسازد؛ بدون هیچ وجه تمثیلی به نیاکان و عدم نیاز آیندگان.

کار مغازه پر رونق نبود و مردم عادت به روضه و رضوان را مشتاق خرید و تعمیر جعبه‌هایی که از آن صداهای نامحرم می‌آمد نمی‌کرد. در این احوال زندگی گاهی چنان بر سر مسرت چهار انگشت می‌شد که مسرت بی‌سرور، مجبور از قرض گرفتن و نان عاریه آوردن از منزل پدر می‌شد و این اصلاً خوشایند مسرت و سروی خانم نبود. هر چند میرزا رفعت به خواب هم نمی‌دید که بخشی از رزق دامادش را پرداخت می‌کند. علی‌ای‌حال، سه سال از آتش وصل و دیده بر رخ یار گذشته بود و بر تمام مکافات که مادر چرخ گردون بر گرده حالا خشک شده منتظم قرار داده بود رنج بی‌اولادی نیز اضافه شده بود. وه! چه جهانی شود از تمام عناصر آه دعواهای پیاپی بر سر مسائل کوچک و بزرگ خانه به دلیل بی‌پولی مداوم و پولداری گه‌گذار که به لطف بی‌تدبیری زن و شوهر هیچ‌وقت به حساب آسایش نمی‌آمد ادامه داشت. تا اینکه کم‌کم رفت‌وآمد سروی خانم با کیسه‌های کوچک دارو و معجون و گاهی با جادوچنبلی ریز شروع شد و سامان خانه بی‌سامان را از بیخ و بن برید. منتظم چاره‌ای جز صبر و دم نزدن نداشت. تنها بود و از خانواده بی‌زبان‌ش هم صدایی بر نمی‌خاست. خودش را به دست خوش‌رقص زمان داده بود. تا این که این‌بار مادر گیتی دلش برای مرد پرهیاهوی خاموش، منتظم نظم از دست داده

که روزگاری خوش‌خوشان داشت و به لطف نقاط طلایی زندگی‌اش سال‌ها بود صبحانه را با آه و شام را با دق صرف می‌کرد.

اجازه دهید آقا منتظم یا پدر جرج‌رو را به شما معرفی کنم.

منتظم لاغر با صورتی استخوانی، سینه‌ای فراخ، قدی بلند و صورتی شرقی، پسری اهل شعر و شاعری متعلق به دهه چهل و ساکن محله خوش‌رنگ و لعاب در شازده (در شاهزاده) شیراز لوطی مسلک و رفیق‌باز.

منتظم پسر کله پربادی داشت. اهل عشق و شور بود و به لطف آب خوردن از درگاه سعدی و گذر در مسیر حافظ خرده جانی عرفانی داشت. شعور و شهودش گاهی اسباب دردسر و گاهی باعث مسرتش می‌شد. چنان‌که در این راه دل داد و دل گرفت و تسلیم خانه میرزا رفعت قندفروش شد. دل‌دادگی به مسرت دختر پنجم میرزا رفعت و سروی خانم، انقلاب نوینی بود در زندگی هر جا بامی هر جا رختی منتظم. مسئولیت‌های جدید راه منتظم را از پشت باغ دلگشا و مسیر خوش‌منظر حافظ جدا می‌کرد و این چندان به مذاق کله سرخود منتظم خوش نمی‌آمد. در هر حال دلدادگی را چاره‌ایی جز وصل نبود. در حرکتی ضربتی خرده استعداد منتظم در صوت و ضبط و قر و آهنگ تبدیل به مغازه‌ای شد، دقیقاً سر نبش خیابان شهناز. عروسی ساده‌ای به پا شد و عروس و داماد در قواره دوم از منزل موروثی میرزا رفعت جلوس کردند. ماه‌های اول چنان که می‌نمود خوش و خرم و بی‌آزار از فامیل بی‌صدا و ممتنع منتظم و سلطه پرابهت میرزا رفعت گذشت.

زندگی می‌کردند و خوشحال از کنار هم بودن که منتظم جایی داشت و جلالی. پسر خوش چهره دل به نشاط شیرازی در کنار همسری صاف و صمیمی. اما همیشه در بر پاشنه عیش و مستی نمی‌چرخد. به ماه هشتم نرسیده که پیچ‌های اهل خانه برای دختر ششم میرزا رفعت که سویدا نام داشت شروع شد. داماد

که زایشگاه شیر و خورشید شیراز مأمَن شکستن تصورات مردسالارانه منتظم شد. صدای شکستن کاخ رؤیاهای تازه بنیاد منتظم در سرسرای جهان هستی شنیده می‌شد. البته که نه تنها کاخ رؤیاهای شکست که دل منتظم از تمام برگ‌های آسی که جهان هستی برایش رو می‌کرد گرفت. پشتش را به پرستار و در زایشگاه و خانه و زندگی کرد و رفت.

در چندین سال ازدواج و دلدادگی و دل خستگی‌اش همیشه هنگام کم آوردن از چرخ بی‌چرخ گردون باطری اضافه وجودش را مایه گذاشته بود و امیدوار بود این برگ زرین زندگی‌اش باشد.

منتظم سرخورده و ملول هیچ شباهتی به ایام شباب و شور نداشت. مردی متأهل له شده در تنگنای زندگی و بی‌پولی و بی‌پسری بود.

مسرت مدت‌ها بود از نقطه کانونی توجه خارج شده بود و آن لوندی دختر شیرازی‌اش رو به خاموشی می‌رفت. او نیز مادر دختری بود که پدرش او را نمی‌خواست. «زرفام، زرفام کجایی دختر؟ هر وقت صدای نحس این مرتیکه دلنگ دلونگی بلند می‌شه کمتر برو تو اون سوراخ قایم شو و میرزابنویس چی بشو، پاشو جمع کن، پاشو هرچی می‌خواوی بردار، داریم می‌ریم.»

«داریم می‌ریم؟ کجا آخه؟»

«سر قبر بابام، پاشو کتاب و دفترت و هم بردار، اون چرت و پرت‌هایی رو هم که می‌نویسی بردار، نمی‌خوام به خاطر یه مشت کاغذ باز برگردم تو این خراب شده»

«ولی ماما کجا می‌ریم؟»

«نمی‌دونم زرفام؛ ولی باید بریم، تو که نمی‌خواوی با این پدر بی‌پدرت بمونی
«من... نههه...»

«پس یالا تا رفته دعوا...»

«با کی؟!»

«با این یارو صاحب‌خانه قُردنگ، تا نیومده بریم، بجنب یالا.»

سوخت و ویارهای صبحگاهی مسرت نوید برگ دیگری در زندگی آنها را داد. شور و شادی پرنقشی در خانه کوچک آنها را زده بود. آهنگ‌های ریتم‌دار جوانی دوباره سر از مغازه نبش شهناز در آوردند و باد کله منتظم در سرش شروع به چرخش کرد. ایام به شده بود و همه‌چیز می‌رفت که بهتر شود جز بی‌مشتری بودن مغازه ریتم دار.

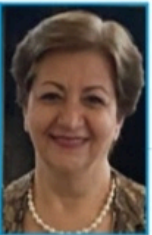
منتظم که در سر پر صدای خود تصور پسری را داشت که بتواند آنچه خود از دمار روزگار در نیآورده به او بسپارد، شبانه‌روز در رؤیای کارهای نکرده و موکوله جفت‌پا به ریتم موزونی راه می‌رفت و در دلش قندها می‌سابید و نقشه‌ها می‌کشید. روز موعود در آغوش کشیدن قرص قمر متصوره در ذهن منتظم رسید.

پرستار، خسته و بی‌حوصله در راهرو زایشگاه با چشم دنبال مردی لاغر که از شادی بشکن‌های بی‌صدا می‌زد و با پاهایش ریتم بر می‌داشت گشت و او را ندید. منتظم چنان روی نوک شست پا سر می‌خورد و مایکل جکسونی‌وار راه می‌رفت که در انتهای راهرو کسی او را نمی‌دید. پرستار چاره‌ای جز جر دادن گلو و داد زدن نداشت. «همراه مسرت قندآبی، همراه مسرت قند آبی.»

منتظم سریع‌السییر خودش را رساند. «بله خانم! من هستم. بنده منتظم ناصری هستم. پدر اون کاکل زری...»

«کی گفته پسره آقا، پس کلاهتو آب برده، دختره یه دختر گیس‌بلند» و این‌گونه بود





سلام دارا خان

از ننو بیفته بیرون. همون ننویی رو می‌گم که عارف با جعبه میوه‌ای که از شما گرفته بود و دو تکه طناب به این طرف و اون طرف اتاق وصل کرده. اگه بدونین بچه چه راحت توش می‌خوابه! با تکه پارچه‌هایی که توش رو پر کردم خیلی نرم و لطیف شده. حالا حتما فکر می‌کنین باز توقعم داره می‌ره بالا، نه بابا چه توقعی. شما آقایی کردی دست عارف رو گرفتی و در این گاوداری مشغولش کردی. یادمه پنج سال پیش که

یک روز زمستانی‌ست. همه در انتظار آمدن سال نو، سال ۱۳۷۳. مهلا کنار گهواره صابر نشست، در این اندیشه: «دارا خان یک وقت فکر نکنین شکایت دارم‌ها! نه شکایتی نیست، فقط امروز صبح که پام به پتوی کف اتاق گیر کرد و با سر رفتم و خوردم به ننوی بچه، یهو دلم ریخت. نشستم کنار ننوی صابر و بی‌اختیار اشک‌هام سرازیر شدن. نمی‌خواستم گریه کنم‌ها! اشک‌هام خودشون سرازیر شدن. آخه نزدیک بود بچه

اسکناسی را که دستمزد گرفته، می‌گذاره کف دست من و می‌پرسه: «مهلا جان هنوز هم خوشحالی؟» و من دست‌های زیر و خشنش رو در دست می‌گیرم، می‌بوسم و می‌گم: «آره، آره به جون لیلا مون، آره. داراخان لیلا رو که هنوز یادتون هست، همون دختر اولم که کور به دنیا اومد. روزهای اول که نمی‌دونستیم کوره! چند ماه که از تولدش گذشت، دیدیم یک جوری دورو برش رو نگاه می‌کنه؛ تو صورتومون نگاه نمی‌کرد. با کمک خود شما از دکتر وقت گرفتیم و بردیمش تهران. همون روز دکتر گفت که کوره، کور مادرزاد. روزهای بدی بود خودتون که می‌دونین دارا خان.

حالا کار لیلا این است که روی تابی که عارف با همون جعبه میوه‌ها و طناب‌ها به تیرهای چوبی سقف وصل کرده، بنشینه و تاب بخوره. هی تاب می‌خوره، هی تاب می‌خوره. صبح تا شب تاب می‌خوره. عارف از همون روز که این خبر رو شنید، بیچاره غم دنیا نشست روی دلش. عارف دیگه عارف قبلی نبود. اون لبخند مردانه که روح می‌داد به وجودمون، دیگه رفت. حالا من مونده بودم و یک عارف خسته و افسرده، تا صابرمون به دنیا اومد. از همون روز اول که فهمیدیم باردارم، هردو نگران بودیم، می‌ترسیدیم که دومی هم کور به دنیا بیاد. اما چه روز خوبی بود اون روز که همون دکتر تهران بهمون خبر داد که صابر کور نیست. اون روز از تهران شیرینی خریدیم. شما که حتما یادتون نیست، اما همه گاوداری و نصف اهالی ده رو شیرینی دادیم. البته بعضی‌هاشون که اعتراض دارن به مردهای ما در صف نونوایی، شیرینی بر نمی‌داشتند. اونا فکر می‌کنن این حق اوناس که ما می‌خوریم. عارف بیچاره خیلی صبوری می‌کنه و نگاه‌ها رو تحمل می‌کنه. چاره دیگه‌ای هم نداره. تازه بعضی‌ها می‌گن؛ مردان ما سر هم می‌برن! از شما می‌پرسم عارف می‌تونه سر ببره؟! خب البته همه جای دنیا آدم‌های بد ذات و شرور سر می‌برن دیگه! مگه نه؟ گاهی با چاقو گاهی با پنجه! اما عارف نه بدذاته، نه شرور.

خلاصه مزه آن شیرینی هنوز زیر زبانتم است. آن روز، من که صابر رو محکم به بغل گرفته بودم، با عارف و لیلا نشستیم روی پله جلوی اتاقمان. احمد آقای بهورز از ما یک عکس یادگاری گرفت. این احمد آقای بهورز کاری به کار ما نداره. فقط

با عارف عروسی کردم از چند ماه پیش‌تر به من قولی داد. قول داد فردای عروسی دستم رو بگیره و بیاره ایران، نه برای ماه‌عسل که، برای زندگی. این قول و قرار، هدیه عروسی‌مون بود از طرف عارف.

شب عروسی همه به ما و خوشبختی ما فکر می‌کردن و ما به نقشه فرارمون.

چه فرار قشنگی بود! عروس و داماد هر دو، آسمان رو سیر می‌کردیم، احساس خوشبختی می‌کردیم، کنار هم خوشحال بودیم. عارف هی دست من رو در خلوت می‌گرفت و می‌بوسید، آخه از زن و شوهری که بگذریم عارف اصلاً مهربونه!

ما از هر وسیله‌ای که می‌شد استفاده کردیم تا خودمون رو رسوندیم به گاوداری شما. یادش به‌خیر عبدالله خان خیلی مردانگی کرد که این کار رو از قبل برای عارف پیدا کرد. اول که وارد گاوداری شدیم بوی بد، شدید خورد به صورتم که انگار یهو همه وجودم شد بوی تاپاله گاو. با این حال لبخند زدم که یک وقت شما ناراحت نشی، عارف هم همین‌طور، گفتیم: «سلام دارا خان.»

شما قاه‌قاه خندیدی و گفتی: «من که خان نیستم!»

برای ما خان بودید و خان شدید.

من و عارف دوتایی لاغر و نحیف جلوی شما سرکج کرده بودیم. شما با آن هیكل درشت و موهای سیاه تاب‌دار و کت و شلوار راه‌راه سیاه و سفید به انتهای گاوداری اشاره کردی و اتاقمان رو نشون دادی، چه اتاق خوبی! دورترین اتاق در گاوداری، چون شنیده بودی ما تازه عروس و داماد هستیم و عبدالله خان هم سفارشمون رو کرده بود.

دارا خان یه وقت فکر نکنین دارم متلک می‌ندازمها! نه عین حقیقت رو می‌گم. واقعاً خوشحال شدیم.

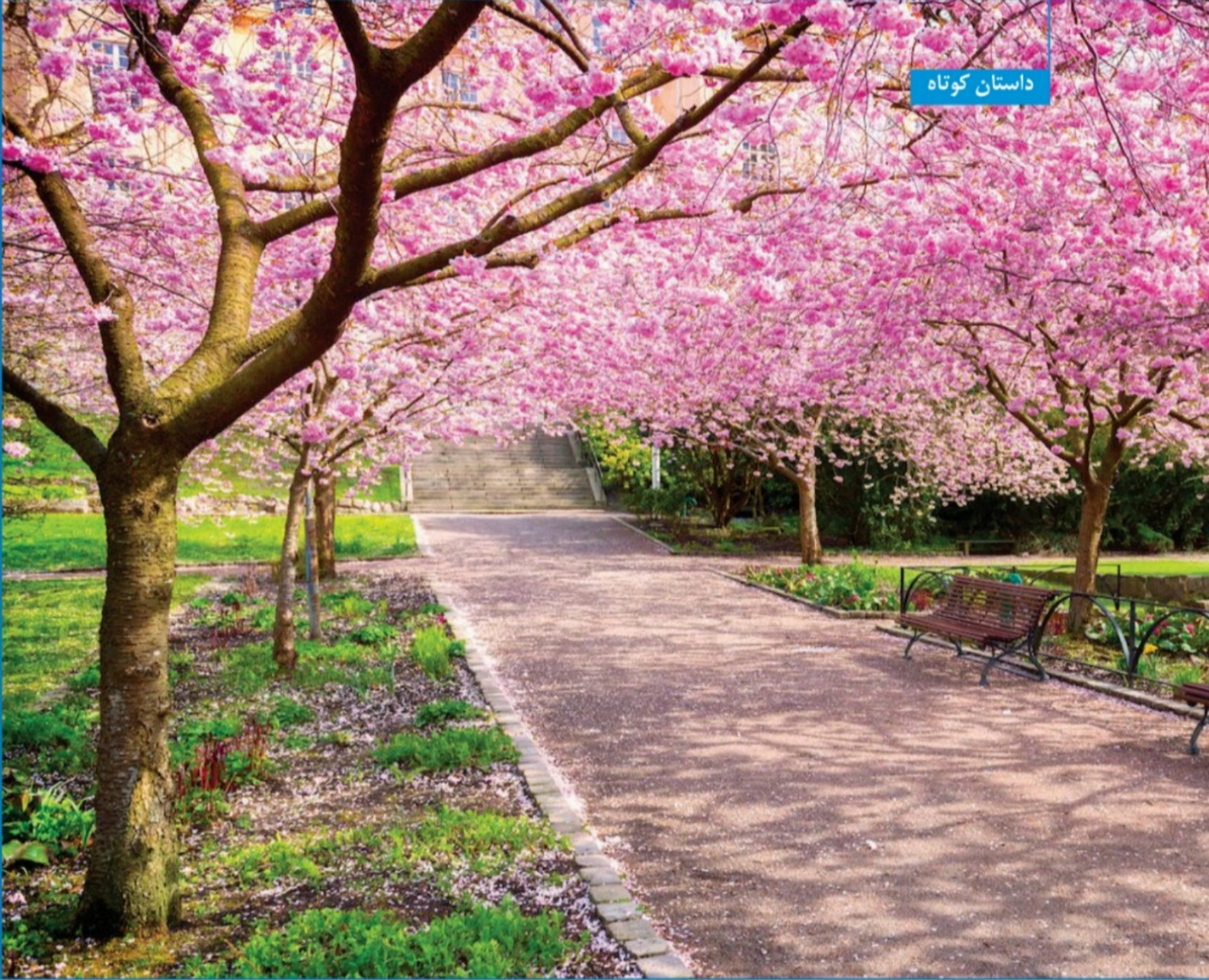
با کمک اهالی ده و خود شما و بقیه کارگرهای اهل افغانستان اتاق را چیدیم و چند پتوی کهنه شد فرش زیر پایمان که دیگر الآن خیلی نخ‌نما شدن! ولی من هنوز وقتی می‌شورمشون برق می‌زنن.

من چقدر این پرده گل صورتی رو دوست دارم! الآن پنج ساله که تا عارف وارد اتاق می‌شه پرده رو می‌کشم و در رو از داخل قفل می‌کنم. یک چای تازه‌دم می‌دهم دست عارف. عارف مثل همیشه به دیوار تکیه می‌ده، دو زانو رو در بغل می‌گیره و به دیوار روبه‌رو زل می‌زنه. من هم کنارش می‌شینم. بعضی وقت‌ها چند

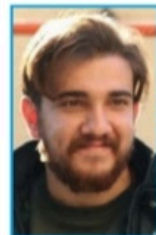
گاهی به ما سرکشی می‌کنه. اما خانمش، خانم ورزنده رو می‌گم. بهورز همون خانه بهداشت، او هر روز با دانشجویهای پرستاری به ما سر می‌زنه. دانشجویها خیلی خوب و مهربونن. من خودم روز اول آمدنشون متوجه اشک جمع‌شده در چشم چند تاشون شدم. روز اول بهم گفتن: «چه چشم‌های زیبایی داری مهلا خانم!» در دل گفتم کاش چشم‌هام رو می‌شد بدهم به لیلایم. چشم‌های او هم خیلی قشنگه، سبز روشن! از چشم‌های من هم درشت‌تر و زیباتر! حیف که نمی‌بینه. اما این دانشجویها دنیا دیده که نیستن! مرتب می‌گن؛ این چراغ خوراکی‌پزی گوشه اتاق خطرناکه! خوب مگه من نمی‌دونم خطرناکه!! ولی چاره چیه؟ با این چراغ والور هم چای درست می‌کنم، هم غذا درست می‌کنم، زمستان‌ها هم اتاق رو با اون گرم می‌کنم. البته تابستونا که هوا خیلی گرمه چراغ رو می‌برم بیرون. ولی اون‌جا هم باید مواظب چراغ باشم. نکنه کسی بهش بخوره و خودش رو بسوزونه. این دانشجویها و خانم مریی قول دادن که آدرس چند مرکز یادگیری برای لایلا پیدا کنن که همین دورو بر باشه. آنقدر وقتی این خبر رو شنیدم خوشحال شدم. شب با ذوق و شوق برای عارف تعریف کردم. عارف هم خیلی خوشحال شد. قرار گذاشتیم اگه آدرس‌ها رو گرفتیم، هر چقدر هم

که از گاوداری دور باشه عارف از شما اجازه بگیره و با مرخصی ساعتی لایلا رو به اون مرکز بیره. حتما می‌بره. لایلا همه دنیای عارفه. فقط خدا کنه نگن چون افغانستانی هستین اسمش رو نمی‌نویسیم. دارا خان باور کنین ما هیچ دخالتی در این نقل و انتقال از گاوداری نداریم. هی از مرکز بهداشت میان و می‌گن محل زندگی کارگرها از محل گاوداری باید جدا باشه. خودشون دارن سعی می‌کنن جایی رو انتخاب کنن و ما رو به اونجا ببرن. خدا می‌دونه چقدر برای ما تموم بشه! من که هیچ کلامی نمی‌گم. تا می‌آن سر صحبت رو باز کنن، می‌فرستمشون پیش عارف. عارف عاقله. می‌دونه اگه به ضررمون تموم بشه و شما از کار بیکارش کنین چه بلایی سرمون می‌آد! من هر وقت کنار ننوی صابر می‌شینم، نمی‌دونم چرا خیال‌بافی‌های قشنگ می‌آد سراغم! صابر رو می‌بینم که در افغانستان دکتر شده؛ دکتر چشم. شاید تا آن روز درمانی هم برای چشم‌های لیلامون پیدا بشه. خانه‌مون رو بزرگ می‌بینم که دیگه بوی گاوداری نمی‌ده. صابر با زنش اون طرف حیاط، من و عارف و لیلای این طرف حیاط. اما من هنوز اونجا خودم رو مدیون شما می‌دونم‌ها! دارا خان. در اتاق رو می‌زنن! فکر کنم خانم ورزنده است و دانشجویها. شاید آدرس آن مرکز رو آورده باشن برای لیلایم.»





رؤیای بهار



نگارنده،
محمدحسین اسدی

می‌کند.
این روزها درگیر معده‌ام هستم. بی‌آنکه جرعه‌ای
زهرماری نوش جان کنم، یکسره حالت تهوع
دارم. بویی به مشام نمی‌آید. تنها بوهایی که
استشمام می‌کنم بوی عفونت، سیگار و عرق

در این دو روز بارها این ایده در سرم چرخیده
است و مدام به آن فکر کرده‌ام که شاید بهار
یک نجات باشد.
بهار نجات این ماجرای من است. نمی‌دانم؛
اما رؤیای بهار هر لحظه با من زندگی

از فرط خستگی با همان لباس‌هایم به رخت‌خواب غلطیدم.

باران می‌بارید و با اولین رعد به حیاط خانه مادربزرگ نقل مکان کردم. حیاطی به مساحت ۰۵ متر، ایوانی سوار بر حیاط، حوضی آبی‌رنگ در مرکز، صندلی لهستانی با بالشی از پوست گوسفند در نشیمنگاهش درست چسبیده به پلکان سنگی ایوان به حیاط و تختی قهوه‌خانه‌ای در گوشه سمت چپش و دیوارهای آجر سه‌سانتی که دور تا دورمان را احاطه کرده بودند.

بهار با شالی فیلی رنگ، کت سرمه‌ای و اکلیلی که آستین هم نداشت و دامنی به رنگ زرد نشسته بود بر روی صندلی لهستانی و من هم درازکش بر پهلو راست روی تخت قهوه‌خانه‌ای با شلوارکی گشاد و مشکی رنگ که پر بود از طرح تشک‌های نوشابه پپسی و کوکاکولا با زیر پیراهنی سفید گفتم: «سلام خوب هستین؟!» گفت: «اوا... سلام خوب هستین؟!» انگار که باهم بیگانه‌ایم، انگار... توجهم به برچسب‌های روی دستش جلب شده بود و دستش پر بود از برچسب‌های نقاشی شب پرستاره.

گفتم: «معشوق من شاگرد شماست.»

گفت: «نامش؟!»

گفتم: «فلان»

گفت: «چه عجیب، اصلاً به خاطر ندارمش.»

داشتیم یا داشتم کمی حرف می‌زدم که مشعشوق از پلکان ایوان پایین آمد. نگاهی چپکی به بهار کرد و سر خورد در بغل من. معشوق حرف نمی‌زد.

بهار گفت: «شما شاگرد من هستی؟!»

معشوق گفت: «اوهوم»

و بعد هم چشم غره‌ای به بهار رفت و در هم لولیدیم... همزمان که در هم می‌لولیدیم، (می‌دانم، برای من هم عجیب است.) بهار، برچسب‌های شب پرستاره دستش را،

است. بارها از مراجعه‌کنندگانم می‌خواهم که خواسته خود را تکرار کنند. گوش‌هایم... گوش‌هایم خوب نمی‌شنوند. به علت فشار حالت تهوع چیزی نمی‌خورم و حتی سیگار هم نمی‌کشم. یبس شده‌ام. درگاه خبرسانی یک انتشاراتی را به اشتباه و یا به علت کمبود نیروی کار به من سپرده‌اند. اغلب مواقع در متن‌هایم غلط‌های املائی فراوانی وجود دارد و خوانندگانم تا می‌توانند بد و بیراه نصیبم می‌کنند، از همین رو دستم به نوشتن نمی‌رود و یا اگر برود، گمان می‌کنم تمامی نوشته‌هایم غلط است. می‌دانم که بیش از حد غر زدم؛ اما باید می‌دانستید... باید می‌دانستید. با توجه به جمیع جملاتم، اگر روا نباشد که بگویم تمامی سوراخ‌هایم بسته است، می‌توانم اذعان کنم تمامی خروجی‌هایم مسدود است.

پریشب باران شدیدی بارید. من پس از تحمل رگبار گلوله‌های تگرگ برروی موتور سیکلتم، بعد از رسیدن به مقصد، یعنی درست ده قدم مانده بود به مقصدم برسم که موتورسیکلت لیز خورد و من زمین خوردم. بهار تقریباً یک یا دو ساعت بعد بود که به سراغم آمد.

در آینه آسانسور به خود نگاه می‌کردم، لباس‌هایم شرحه‌شرحه بودند و از تمام هیکلم آب می‌چکید. شاید باورتان نشود؛ اما حتی از شرمگام هم آب می‌چکید. نکنند از ترس به خود شاشیده‌ام؟! نترس دارو خاصیتی دارد که تو گمان می‌کنی شاشیده‌ای؛ اما اینطور نیست... این را بهار درست در هنگامی که شاش‌بند شده بودم و خروجی‌ام گرفته بود به من گفت، درست بالای سرم در بیمارستان.

در میان دالان بوی عفونت، سیگار و بی‌اشتهایی با همراهی سوتی در گوش در هیبت یک انسان به‌زمین‌خورده و به‌خاک‌نشسته،

بهار را نگاه می‌کردم و در دلم به سام می‌گفتم: «خفه شو»... بهار و عبدالله در آن بازی می‌کردند. وای از آن لحظه‌ای که درب سلول‌ها پل شد.

سام خندید و گفت: «واقعا؟! پل شد؟!»
گفتم: «خفه شو»

خفه شد. بهار دستم را گرفت و به داخل دفترش برد. تمام مدت، پوشه‌ای را با دو دستش گرفته بود و دنبال چیزی می‌گشت. انگار می‌خواست بگوید: «بین، نه... اما نگفت.»

حالت تهوع امانم را بریده بود.
گفتم: «من عاشق سکوت هستم... تک‌کلمه و بعد سکوت»
شگفت‌زده گفت: «واقعا؟! من هم همینطور، شما فیلم شیگولو پلو رو دیده‌اید؟»
گفتم: «نه»

گفت: «خب، بیایید برویم نشان‌تان بدهم. دستم را گرفت، از پله‌ها بالا آمدم، از کنار سام و جمشید گذشتیم؛ بی‌آنکه نگاهی به آنها بکنیم، بهار به مرد میان‌سال که به توالت‌ها نگاه می‌کرد، گفت: «خدانگهدار.»
مرد بی‌آنکه نگاهش را از توالت بردارد، گفت: «خدانگهدار.»

باران می‌بارید. من حالت تهوع داشتم. تنم بوی عرق خیس‌خورده می‌داد و نفسم بوی سیگار. رفتم دستشویی بالا آوردم و بعد طبق عادت هر صبح ناشتا سیگاری کشیدم تا قهوه‌ام آماده شود.

کارهای روز را لیست کردم:
-آشتی با معشوق؛ (دیروزش دعوایمان شده بود).

-دیدن فیلم چند کیلو خرما برای مراسم تدفین؛ (دیروزش همکارم پیشنهاد داده بود).
-تماس با سام (دیروزش از تصمیم استعفایم متعجب شده بود).

-مصاحبه با جمشید در باب ترجمه کتاب

بر روی ساق پای من می‌چسباند. معشوق که دهانش از من پر بود، با مردمک چشم‌هایش می‌پرسید که این خانم دارد چکار می‌کند؟! و من که در حال لولیدن بودم و سرم در دستان معشوق و دهانم از معشوق پر بود و پاهایم قفل در دستان بهار... خندیدم... معشوق رفت، گریه کردم. به پاهایم نگاه کردم، پر بود از شب پرستاره.

شب پر از ستاره بود و ما در محوطه مرکز تئاتر نشسته بودیم. جمشید از مترجمان شهیر این روزها بر روی سکو نشسته بود. مردی میان‌سال، فربه با کت و شلواری نوک‌مدادی، درست عکس جهت محفل ما نشسته بود و به توالت‌های عمومی خیره بود. برای لحظاتی احساس کردم؛ مرد فربه آینده من است. من در مقابل جمشید ایستاده بودم. سام و بهار هم دایره محفل را تکمیل می‌کردند. بهار کت و شلواری شیری رنگ به تن داشت، سام هم با شلواری مشکی و پیراهنی شیری و موی خرمایی، نگاه بازی‌های من و بهار را دنبال می‌کرد و هرازچندگاهی می‌گفت:
«واقعا؟! تو و بهار؟!»

خطابه‌های انگار جمشید بود و در اصل بهار. گفتم: «مدتهاست که تئاتر نمی‌بینم. احساس می‌کنم به من توهین می‌کنند. جمشید با آن پوست گندمی، سبیل دسته‌موتوری و کله تاسش با گویش تلفیق‌شده از زبان فرانسه و ترکی می‌گفت:
آقه، آقه

مرد میان‌سال کنار جمشید همچنان خیره به توالت‌ها مانده بود. بهار نگاهش برق داشت.

گفتم: «من در این سال‌ها یک اجرای خوب دیده‌ام، آن هم اجرایی بود که (در این لحظه، با گوشه سمت راست چشمم

داستان کوتاه



جدیدش.
-ترک نوشابه
طبق عادت هرروز پیش از حاضر شدن قهوه،
اخبار را چک کردم. بهار را دیدم که در
مصاحبه‌ای نظرش را درباره‌ی واژه آزادی می‌گفت:
«آزادی چیز ترسناکیه... آزادی مطلق وجود
نداره... آزادی یعنی تجربه جدید... آزادی یعنی
انتخاب فردی؛ یعنی بسته اراده؛ یعنی به
گردن گرفتن... آزادی به این دلایل چیز

سختیه، برای همینه که ما در طول زندگی
قیدهایی برای خودمون می‌سازیم که از آزادی
انتخاب فرار کنیم.»
بعد از خوردن قهوه باید می‌رفتم
سرکار. در تمام طول روز به رؤیای بهار
فکر می‌کردم، باید می‌نوشتمش. اگر
نمی‌نوشتمش، شرایط برایم سخت می‌شد،
ترسناک می‌شد. من دلم نمی‌خواهد در
این شرایط انتخاب کنم



سروهای کنج حیات



نگارنده:
دروا شرفی (شاد)

ساختمان مقابلش را برانداز کرد. ساعت مستطیلی بزرگی که روی نمای ساختمان نصب شده بود، میانه روز را نشان می‌داد. بنا به محاسباتش ساعت باید چند دقیقه‌ای عقب می‌بود. امیدوار بود هرگز در زندگی‌اش چشمش به بنای مشابهی نیفتد اما بخت چندان یارش نبود.
-بی‌صاحابه اینجا سرتو انداختی اومدی تو؟
فرمایش؟

پرده‌های آویخته زیادی را در زندگی‌اش پس زده بود. اما آن روز با تردید به‌خصوصی دست پیش برد و پرده مندرس پیش در آویخته را کنار زد. بازتاب شدید نور از آسفالت کف حیاط نسبتاً بزرگ مقابلش چشمش را زد. خمی به پیشانی آورد و پا به حیاط گذاشت. حیاط به غیر از تک‌درخت سروی در کنج که برگ‌هایش زیر پرتو شدید آفتاب کدر می‌نمود، عنصر زنده دیگری نداشت. سر بر آورد و

ندارم.»

مدیر انگار که عروسکی باشد که برای دقیقه‌های کوک تمام کرده، چند ثانیه‌ای الگوهایش را بالا و پایین کرد تا کلامش را از سر بگیرد: «اتفاق دلخراشیه، پدر و مادرتون هر کدوم اون یکی رو مقصر می‌دونستن. هیچ خبری ازش به دست نیاوردین؟»

مرد مختصراً سری بالا انداخت. صحنه‌های اسلوموشن از سلسله نزاع‌های والدینش در سنینی بس جوان‌تر پیش چشمش جان گرفت. ناخودآگاه چهره در هم کشید. هر چند تصویر خیالی ناخوشایند برابزش چندان هم نپایید و با ورود زن دادکش با شکوهی کافکایی پودر شد و به زمین ریخت. سرش را به اطراف تکانی غیر ارادی داد. انگار که بخواهد حشره‌ای نامرئی را پس بزند. همان موقع بود که دادکش سینی چای‌به‌دست در را پشت سرش بست. مرد نسبت به تعارف چای مجدداً سری به علامت نفی تکان داد و تمرکزش را به سرعت به دست آورد: «من نیاز دارم با دوستاش صحبت کنم.»

مدیر قند به دهان گذاشت و جاهلانه نگاهش کرد: «شماره تماسی، اسمی چیزی دارین ازشون؟»
مرد نافذ نگاهش کرد؛ اما چیزی نگفت. گرما و مقاومت سرسختانه‌ای که با آن مواجه بود، رفته‌رفته بی‌حوصله‌ترش می‌کرد. حس آشنایی درونش می‌خروشید که درست نمی‌دانست تا چه حد توانایی کنترلش را دارد. زن دادکش صندلی‌ای برای خود گذاشت و بی‌دعوت وارد بحث شد: «دوست‌پسری، نامزدی، چیزی نداشته؟»

مرد بلاخره نیم‌نگاهی هم به او انداخت. حس درونش بالا گرفته بود. چنان جاندار آزاده‌ای که پنجه به دیوار قفسی بساید. صدایش متهم‌کننده، بلند، محکم و حتی تند بود: «دارین از من بازجویی می‌کنین؟»

مدیر قند در دهان اندکی عقب کشید. زن دادکش هم. هر دو زن دستپاچه به یکدیگر نگرستند و با زبان الکنی پاسخ نفی دادند. لکنشان جاندار را خرسند کرده یا دست کم برای لحظاتی ساکن نگهش داشته بود. مرد با لحن مؤاخذه‌گری ادامه

زنی از ناکجاآباد روی تراس طبقه دوم ظاهر شده بود و صدایش را سرش انداخته بود. مرد با صدایی که برای شنیدن از آن فاصله کافی باشد، قاطعانه گفت: اگر صاحب داشت خواهرم الآن سر کلاس بود.

جا خوردن زن میانسال حتی با وجود فاصله‌شان برایش محرز بود. زن با تته پته پاسخ داد: «ببخشید آقا، متأسفانه به‌جا نیاوردم. بفرمایید طبقه دوم.»

مرد که مشخصاً در اوایل دهه سی زندگی‌اش به سر می‌برد، تی‌شرت سفید و شلوار خاکی رنگی به تن داشت. با ژست همیشگی یک دست در جیب با گام‌های نرم و بلند خود را به ورودی اصلی رساند. به دست دیگرش ساعتی با صفحه بزرگ و گرد بسته بود که همیشه چند دقیقه‌ای از ساعت معیار پیش بود. با چابکی متعارفی که سنش به او ارزانی می‌داشت پله‌ها را یک‌سر بالا رفت و بدون در زدن وارد دفتر مدیریت شد. دو زن مقابلش انگار که از سرعت عملش جا خورده باشند، آرایش دفاعی به خود گرفتند و با کلماتی بی‌معنی به حرف آمدند. مرد جوان با بی‌اعتنایی به احوالپرسی چاپلوس‌مآبانه زن روی تراس که اکنون پشت زن دیگری که مدیر می‌نمود سنگر گرفته بود، با بی‌حوصلگی سری تکان داد. گرمش بود و هوا لحظه به لحظه برایش غیر قابل تحمل‌تر می‌شد. دست ساعت بسته‌اش را تکانی غیرارادی داد و مستقیم سر اصل مطلبش رفت: «می‌خوام دوستاشو ببینم. معلماش، مشاور، هر کسی که ممکنه چیزی ازش بدونه.»

مدیر، که کمی از آرایش دفاعی لحظات پیشینش فاصله گرفته بود، او را به نشستن دعوت کرد و زن دادکش رفت که ظاهراً کسی را برای پذیرایی صدا کند. مرد با کلافگی نشست. مدیر الگوهایش را مرتب و گلویش را صاف کرد: «ما واقعاً از اتفاق پیش‌اومده متأسفیم. والدینتون صبح اینجا بودن. خیلی سر و صدا بلند شد. حال پدرتون بهتر شد؟»

مرد دست ساعت‌نشان را در موهای خرمایی رنگ همیشه به هم ریخته‌اش فرو کرد: «اطلاعی

داد: «حق این کارو ندارین. این منم که برای بازجویی اینجام.»

روی همان تراسی ایستاده بودند که زن دادکش صدایش را سرش انداخته بود. زن مقابل این بار جوان تر بود. موهای روشن حالت داده شده اش تضاد دراماتیکی با مقنعه تیره بلندش ایجاد کرده بود. مثل هر چیز زیبایی که زیر پوشش سیاهی قرار بگیرد. مرد دست در جیب برد و پاکت سیگار را بیرون کشید. نگاه زن پاکت را دنبال کرد و با تأخیری چند ثانیه‌ای، انگار چیزی را مزه مزه کند، گفت: «می‌تونم منم یه نخ داشته باشم؟»

صدای ملایمی داشت. مرد سری تکان داد و پاکت را مقابلش گرفت. لحظاتی بعد با آتش بلند فندک بنزینی‌اش سیگار جفت‌شان را روشن کرد: «از خواهرم چی می‌دونین؟»

زن جوان دستان ظریفی داشت و به نرمی سیگار می‌گیراند. مرد اندیشید که اگر ساعت به دست می‌بست ظرافتش بیشتر هم به چشم می‌آمد: میتونم اسم تون رو بپرسم؟

مرد بدون این که نگاهش را از دست زن بگیرد، مقابلش دست پیش برد: سهیل. چی باید صداتون کنم؟

زن پس از مکث مجددی، چنان که چیزی را مزه مزه کند، مختصراً دست او را فشرد و انگار که از چیزی نگران باشد، قدم به عقب برداشت: «سیما.»

گوشه لب سهیل بالا رفت: «فرار می‌کنی؟»

سیما سعی کرد نگاهش نکند و ژست سابقش را باز یابد: «بیشترمون فرار می‌کنیم. فقط روشامون فرق داره.»

گوشه لبش بیشتر بالا رفت. دست به سینه به زده‌ها تکیه زد و گفت: «خب، سیما، از خواهرم چی می‌دونی؟»

سیما دود رقیقی از بینی‌اش بیرون داد: «آروم بود... حداقل سر کلاس من. باهوش بود؛ اما سخت صحبت می‌کرد، با همه دوست بود اما با

کسی رفیق نبود. حاشیه کتابش شعرای قشنگی می‌نوشت.»

سهیل مستقیم نگاهش کرد: «شعر؟...»

به سرفه افتاد. سیما نگران نگاهش کرد: «آب بیارم؟»

بعد چند سرفه ریتم تنفسش را به دست آورد و دستی به علامت طوری نیست تکان داد: «هوای اینجا خیلی خشک و آلوده‌ست.»

سیما گیج شد: «اینجا؟ تو اینجا ساکن نیستی؟»

ساده پاسخ داد: «نه. چه شعری؟»

چند ثانیه‌ای زمان برد تا سیما دنباله حرفش را بگیرد: «بعضی‌اش واقعاً خوب بودن. به‌تازگی دو بیت از سعدی دیدم روی میزی که می‌نشست:

از مایه بیچارگی قطمیر مردم می‌شود

ماخولیای مهتری سگ می‌کند بلعام را

زین تنگنای خلوتم خاطر به صحرا می‌کشد

کز بوستان باد سحر خوش می‌دهد پیغام را

سهیل دست آزادش را در موهایش فرو برد. به نظرش آمد درخت سرو به درب خروجی حیاط نزدیک‌تر شده است. داشت حدودش را تخمین می‌زد که صدای سیما رشته محاسباتش را پاره کرد: «تو فکر می‌کنی مخاطب خاصی داشته؟»

در پاسخ لبخندی بر لب آورد که بیشتر به استهزا می‌مانست. سیگارش را روی نرده خاموش کرد و به سمت اتاق مدیر چرخید: «شاید آگه دنبالم کنی پیداش کنی.»

این بار از در دیگری پا به حیاط گذاشت. گروه‌های پراکنده‌ای از دختران هر سو پرسه می‌زدند و به‌نظر می‌آمد برای خروج ساعت‌شماری می‌کنند. نیم‌نگاهی به ساعتش انداخت. حتی

با در نظر گرفتن ساعت از زمان پیش‌افتاده‌اش چند دقیقه‌ای به زمان تعطیلی باقی بود. آفتاب

با همان قوت سابق می‌تابید. درخت سرو کنج حیاط دیگر آنجا نبود. گویا پیش‌تر از او حیاط را ترک کرده بود. راهش را به سمت آسردکنی

که در نگاه اول به نظرش نیامده بود کج کرد تا پیش از خروج آبی به صورتش بزند. اولین

نیمکت معکوس به سرعت از آن مکان دور می‌شد. چنان که گویی در محلول ناشناخته‌ای از زمان و مکان حل می‌شد. نمی‌دانست چقدر گذشت که توانست خم شود و سر به دوران افتاده‌اش را سفت بین دو دست بگیرد. انگار که بترسد مبادا غلت‌زنان با سرعتی نامتعارف از پیکرش بگریزد. انگار مدت‌هاست پایش روی روغن سر خورده است و سرش، سر برلیوز باشد و قطار دخترانی که در چند سانتی‌متری‌اش به هم چسبیده‌اند. انگار آنها هم از سری که عنقریب است زیر پایشان بیفتد، واهمه داشته باشند.

دختر کنار دستش که نگران می‌نمود به طرفش خم شد و با دست‌پاچگی از کیفش بطری آب معدنی نه چندان بزرگی بیرون کشید: «چی شد سهیل؟ بیا آب بخور.»

آب را از دست دختر گرفت و او با وجود این که کسی اطرافشان نبود، هم‌چنان به زمزمه ادامه داد: «یعنی سوگند پیش تو نیست؟»

آب را باز کرد و بی‌توجه به لباسش روی سر و صورتش ریخت. صحنه خانه‌ای که سال‌ها پیش ترکش کرده بود و خواهر خردسالش پیش دیدگانش جان گرفت: «سال‌هاست ندیدمش.» دو دختر هم‌زمان صدایی ناشی از بهت بروز دادند. سیگارشان را بیرون کشید: «به منم می‌دی؟»

نگاهی به دختر نجواگر انداخت و پاکت را مقابلش گرفت. دستش را حفاظ کرد که بتواند با فندک شعله بلند سیگارشان را روشن کند. کمی سوخت. دست پس کشید. دختر دیگر که با هشدارهایش به فرشته شانه راست می‌مانست، با نیم‌نگاهی به ساعت مچی‌اش مجدداً به آن دیگری نهیب زد: «چیکار می‌کنی؟ همین جوریش دیر شده، بوی

سیگارم که بدیم، دماز مون رو در می‌آرن.» اتوبان بسته شده بود. جاده‌ای با تعداد متناهی چراغ‌های سرخ پیش رویشان بود. درختان سرو با ملایمت تکان می‌خوردند. آفتاب پشت ابر رفته بود. مرد به سیمای نجواگر که با موهای لخت آشفته کنارش نشسته بود و دود نسبتاً غلیظی را رو به اتوبان بیرون می‌داد، نگریست. با خود اندیشید او هم خواهد گریخت.

مشت آب را که روی چهره‌اش پاشید، احساس کرد از حرارتش کاسته می‌شود. مشت دوم را که پر کرد، کسی با صدای متزلزل و ناباور به پیچ‌پیچ خواندش: «سهیل؟»

یکه خورد. رو گرداند. دختر یونیفرم پوشی بود که موهای لخت نامرتبش بی‌تکلفی دلپذیری به چهره‌اش داده بود. هنوز آب از سیمایش می‌چکید: «من می‌شناسی منو؟»

دختر دیگری که نگران می‌نمود و با وسواس دور و بر را می‌پایید سقلمه‌ای نصیب دختر نجواگر کرد: «زنیکه بیینه دماز مونو در می‌آره.» دختر با نگاهی به ساعت صفحه دیجیتال دستش رو به مرد جوان تقریباً لب زد: «پارک کوچه بالایی. یه ربع دیگه. نیمکت رو به اتوبان.»



پیدا کردن نیمکت رو به اتوبان کار سختی نبود. تمام نیمکت‌های آن پارک رو به داخل بود به غیر از یکی. حاصل از فلسفه به‌خصوصی بود یا شیرین‌کاری تیم پیمان‌کار، کسی نمی‌دانست. سایه ردیف درختان سرو که روی نیمکت افتاده بود، به نشستن ترغیبش کرد. ماشین‌ها با سرعت از مقابلش می‌گذشتند. باد ناشی از تحرکات اتوبان موهایش را پریشان‌تر از پیش کرده بود. حس تک بر جا مانده یک تمدن آخرالزمانی را داشت. صدای دوییدن پشت سرش او را به عقب برگرداند. به ساعتش نگاه کرد. دخترها زودتر از آنچه پیش‌بینی می‌کرد به او رسیدند. کنار کشید تا بتوانند بنشینند: «منو چطور می‌شناسین؟» دختر نجواگر با گیجی گفت: «از سوگند. همه کلاس می‌شناسن.»

سهیل چین ملایمی به پیشانی انداخت: «سوگند چی از من بهتره گفته؟»

دختر نجواگر انگار تعجب کرده بود: خیلی چیزها. این که دوستش داری و دوستت داره، این که از این شهر بدت میاد چون هواش خشک و آلوده است. این که می‌خواد فرار کنه و بیاد پیش تو. لحظه‌ای تا سر حد تصعید داغ شد و بعد همان‌جا یخ زد. انگار تمام ماشین‌ها ایستادند و او بود که با

بیست درجه



نگارنده: مریم ناصری

به خاطر برف و باران هفته پیش سوراخ زیر لچکی دهن باز کرده باشد. قصد داشتم در آن دو روز بدهم تعمیرش کنند. در راه کتاب عباس معروفی را می خواندم، تماماً مخصوص را. در داستان، او که در پی جدالی با خود به سفر رفته بود انتهای آن گیر افتاده و با مرگ دست و پنجه نرم می کرد... اتوبوس پیچید و مسافران را دور جاده تاب داد. انگشتم را لای صفحه

اگر می خواهی بدانی بعد از مرگ تو چون خواهد بود، بنگر که بعد مرگ دیگران چون است. - تذکره اولیا خیالت تخت باشد، تمام غافلگیری های دیروز را برایت می گویم. عجله ای که ندارم. آمده بودم یک سری به خانه مان بزنم. در یک سال گذشته هر کاری کردم که نتوانستم بیایم. ترسیدم

تاکسی تا دم در نیامد. داخل کوچه برف بود و راننده خواست گیر بیفتد. دور زد. آن قدر به رد چرخ‌هایش زل زدم تا در خم خیابان گم شد. کوچه خالی بود. از جای پاهای یخ‌زده کمک گرفتم و تاتی‌تاتی پیش رفتم. چند متر مانده به جلوی در جای پای نبود. ساکم را روی برف‌ها گذاشتم و کلید انداختم. قفل یخ زده بود. چند بار کلید را به‌زور چپاندم و بیرون آوردم تا در قفل چرخید. در را هل دادم. قژی کرد و به اندازه یک باریکه جلو رفت. هلش دادم. تا نیمه که باز شد یک‌سور شدم و به هر زحمتی بود خودم را به داخل کشاندم. برف یک دستی داخل حیاط بود. سایه خانه کناری روی برف‌های حیاط پهن شده بود و شدت سرما به‌نظر دوبرابر می‌آمد. آفتاب بی‌رمق ظهر زمستان هم که نایی ندارد. دورو برم را نگاه کردم، انگار که تو هم هستی. یادت می‌آید این‌طور وقت‌ها قبل از این که وسایل را به داخل ببریم کت یا پالتویت را درمی‌آوردی و دست به کار می‌شدی؟ راه را که باز می‌کردی درخت‌ها را می‌تکاندی. بعد به سراغ آن به‌ژاپنی می‌رفتی و مثل یک دردانه‌ای که بی‌دفاع در بازی گیر افتاده، می‌کشیدیش بیرون و آن قدر شورش را درمی‌آوردی تا داد من در بیاید. بعد نوک سیبیل تنکت را می‌چرخاندی، دست به کمر زُست می‌گرفتی که بابا به قول مادرم، مرد باید یک کارهای مردانه از دستش بر بیاید. بلد باشد برف‌ها را پارو کند، لامپ و یا نمی‌دانم پرز سوخته را عوض کند. درختی هرس کند و نمی‌دانم چه و چه. بعد که از مرد بودن خشنود می‌شدی سرت را بالا می‌گرفتی و عرقی را که از پشت گوش‌هایت پایین می‌رفت با لبه آستینت پاک می‌کردی. در ورودی خانه هم لچ کرده بود. چند بار هلش دادم تا رویش را کم کرد. بوی نای حبس‌شده پرید بیرون و خورد توی صورتم. ساکم را روی مبل انداختم. پاهایم با فرشِ نمور غربیگی کرد. دم‌پایی پوشیدم. اما یک حسی داشتم. انگار داخل یک تور نامرئی افتاده بودم. رد آن را بر دست و صورتم حس می‌کردم. هنرنمایی عنکبوت‌ها بود. به آشپزخانه رفتم. هیچ بو و طعمی را به یادم نینداخت. کبریت‌ها نم گرفته بودند. یاد آن فندکت افتادم که همیشه در کشوی میز توالت می‌گذاشتی. آوردم و شومینه را روشن کردم. شعله را تا آنجا که می‌شد زیاد کردم. خم شدم و صورتم را نزدیک آتش گرفتم. چند تار مویم

کتاب گذاشتم. پشت شیشه بزرگ اتوبوس، زندگی بی‌خیال در دامنه کوه‌ها جولان می‌داد. طوری که با نگاه به مسرت ناشی از آن جفتک‌ها به فکر هم نمی‌رسید که شاید مرگ در هئیت علف ترد و نازک ولی سمی، درانتظارِ گاوی فارغ‌البال باشد. به کتاب برگشتم و فکر کردم، تماما مخصوص انتخاب خوبی برای اسم یک داستان است. یک داستان خاص. سفر زندگی هرکسی هم می‌تواند خاص باشد. اما به‌نظرم گاهی آخر هر سفر است که خاصش می‌کند. فقط بدی‌اش این است که نمی‌شود آن شرایط را بعداً برای کسی توصیف کرد. نقطه فرود در داستان معروفی گیر کردن او در چند ده درجه برف و سرمای قطب که حاصل سردرگمی‌ها و تصمیم‌هایش برای پیدا کردن و شاید هم گم کردن حس‌های ناکامش بود. سفری که او احتمال نمی‌داد با یخ زدنش به اوج برسد. اما در همان لحظات انجماد، پشیمانی به سراغش آمد که کسی از مردنش خبردار نمی‌شود و دیگر هرگز مادرش را نخواهد دید و... و بعد به هر بدبختی که بود جمله اعتراضی‌اش را لای لبان یخ زده‌اش زمزمه کرد که: «شاشیدم به این شرایط!». اما در نومیدی شب تماماً سفید قطب که هوا یخ زده و او یارای این را نداشت که دستش را بالا بیاورد تا برفک چشمش را پاک کند، به خودش امیدواری می‌داد که حتما مرگ هم فوایدی دارد و اندیشید، لابد یک خُسنش رهایی ازعذاب یخ زدن است. البته او با نوشتن داستان بعدی‌اش نشان داد که از سرمای قطب جان سالم به در برده و شاه مرگ به طعمه‌اش یک فرصت دیگر داده است. کتاب را بستم. پشه‌ای خودش را به شیشه چسبانده بود و آفتاب می‌گرفت. انگشتم را به سمتش بردم. هیچ‌وقت به این راحتی پشه‌ای را له نکرده بودم. نمی‌دانم خون کدام یک از مسافران روی انگشتم پخش شده بود. بی‌هیچ حس ندامتی فکر کردم، زندگی ما مانند موشی کوچک و تازه چشم باز کرده است که درماز مرگ به بازی گرفته شده است. زمانی که حوصله‌اش سر برود قهقهه‌ای سرد و یخ از بی‌تفاوتی می‌زند و می‌گذارد تا آخرین نفس‌ها را در جایی که فکر نمی‌کنیم آخرخطمان است، بکشیم. اتوبوس قر آخر را به کمرش داد و پیچید داخل محوطه ترمینال...

هرم آتش در حال پخش می‌شد و لپ خانه داشت گل می‌انداخت. دردی در کمرم پیچید. کفِ پاهایم گزگز کرد. در را از تو قفل کردم و به اتاق مان رفتم. روی تخت که دراز کشیدم تازه متوجه شدم تمام زمستان آنجاست. بلند شدم و یک پتو از داخل کمد برداشتم و کشیدم روی روتختی. با ژاکت و جوراب خزیدم زیرش و کشیدمش روی سرم. صدای پارس سگ همسایه رو به‌رویی تنهای شب را بر هم می‌زد. در فاصله هاپ هاپ او پارس سگ دیگری هم شروع شد. انگار که به او جواب می‌داد. سگ که آرام گرفت صدای چهچهه جیرجیرکی واضح‌تر شد. اولش یک‌بار و بعد چند بار پشت هم. با این که می‌دانستم در آن هوا شنیدن صدای جیرجیرک محال است، گوش‌هایم را تیز کردم و چشمانم را بستم. امیدوار شدم. بعد صدای تو آمد: «یادت باشد، وقتی جیرجیرک‌ها می‌خوانند یعنی دمای هوا بیست درجه است.»

من اصرار داشتم خیالبافی کنم که مثلاً یک جیرجیرک از یار و دیارش دورافتاده. تمام جانش را در حنجره‌اش انداخته و می‌خواند و این یعنی که دمای هوا بیست درجه است و شاخه‌ها از سرما سیاه نمی‌شوند و به ژاپنی بار می‌دهد و گل‌های کاغذی رنگارنگ روی دیوار حیاط لم می‌دهند و زندگی می‌خندد. کمی که گرم شدم سرم را بیرون آوردم. نواری باریک و نقره‌ای زیر نور چراغ خواب تاب خورد. یک عنکبوت دیگر روی لامپ چراغ خواب؟ تحمل نکردم. بلند شدم، جارو برقی را آوردم و فرستادمش داخل کیسه.

خیالم که راحت شد باز چپیدم زیر پتو و این بار به سقف زل زدم. حس کردم ردی از یک تار روی پیشانی‌ام افتاد. دست بردم تا پاکش کنم که نگاهم به دست‌هایم افتاد. نور چراغ خواب کف دست‌هایم را پررنگ‌تر از میزانی که خون در آنها بود نشان می‌داد. پشت و رویشان را خوب نگاه کردم. با همین دست‌ها و به فرمان شاه مرگ، جان عنکبوت‌ها را گرفته بودم. خیالبافی کردم که خدای مرگ از سقف آویزان شده و با تمسخر دارد نگاهم می‌کند. در رختخوابش لم داده، دستش را زیر سرش گذاشته و درحالی که لباس خواب ساتن سیاه روی تنش لیز می‌خورد، با نوک انگشت فرمانش را به سویم پرتاب می‌کند. ریزریز می‌خندد و سرش با حماقت من گرم است. خاطرات مثل روح سرگردانی که تکلیف خودشان را ندانند در سرم دور می‌زدند. چرخیدم به طرف بالشت. بوی تو

با آتش یکی شد. موی کزخورده تابمی خورد و رفت بالا. چند دقیقه همان‌طور ماندم و به شعله قرمز که می‌رقصید و بالا می‌رفت نگاه کردم. هرم گرما آب دماغم را به راه انداخت. جنازه سوسک‌های درختی و مگس‌ها که در تار عنکبوت‌ها فلج شده بودند همه‌جا به چشم می‌خورد.

جارو برقی را آوردم و افتادم به جانسان. یادت هست که این عنکبوت‌های موزی وقتی بعد از چند ماه می‌آمدیم همه‌جا را تصرف کرده بودند؟ تو که دوست‌شان داشتی؛ با آن استدلال‌های مسخره‌ات. «اینها موجودات خارق‌العاده و مهمی‌ان.»

«این تاریکی از عجایب طبیعت»

«ما اومدیم جای اینا را گرفتیم. حق با این‌هاست.»

هر جایی فکرش را بکنی تور پهن کرده بودند. داخل کمد‌ها و درزها، پشت آینه، لبه قرنیزها، پشت سماور، دور شومینه، پشت یخچال، مبل‌ها، لای لوسترها. بعضی هم مشغول بندبازی بودند. حس کردم دارند نگاهم می‌کنند. غنیمت‌های جورواجوری را به تور انداخته بودند. تمام سعی‌ام را کردم تا نگذارم حتی یکی هم قسر در برود. همه را فرستادم به قبرستان کیسه. بعد به سراغ حیاط رفتم. هوا نیمه‌تاریک بود. زورم که به برف‌ها نرسید؛ اما تا آن‌جا که توانستم شاخه گل‌ها را از لای برف‌ها بیرون کشیدم. به ژاپنی کامل مانده بود زیر برف. یک دانه به سالم مانده بود، زرد و درشت. مثل آخرین سامورایی. باقی را سرما سیاه کرده بود. من که تا دیروز به سیاه ندیده بودم. یکی از آنها را برداشتم. پوک و سیاه؛ له شد کف دستم. سیاهی دستم را با برف پاک کردم. گل‌های کاغذی هم از دست سرما جان سالم به در نبرده بودند. ولی نگران نباش ساقه‌هایشان خوب و قوی بودند. دوباره گل می‌دهند.

خسته ولی باز دنبال کار بودم. نمی‌دانم با خودم لج کرده بودم یا به عنکبوت‌ها. گوشم بدهکار نبود و باز کار می‌خواستم. دست‌هایم کرخت شده بود که به داخل برگشتم. پشت به شومینه ایستادم. گرمایش از تیره کمرم بالا رفت و به سرم رسید. کم‌کم احساس سبکی کردم. یک جور سبکی که با گرمایی که در تنم وسعت می‌گرفت بالا می‌رفت. ساعت هشت شب بود. شکمم که قاروقور کرد کمی از ساندویچ نیم خورده صبح را از کیفم در آوردم... آن‌طور رفتنت را باور نمی‌کردم. به آن سادگی و سرعت. بدون مقدمه‌چینی.

آمد... خوابم برد...

وقتی بیدار شدم چیزی به بامداد نمانده بود. فکر کردم، برای چه بمانم؟ اصلاً چرا آمده‌ام؟ یاد آن سوراخ افتادم. به حال رفتم. به جایی که باران از آنجا چکه می‌کرد. پشت بام گرم شده بود و برف‌ها داشتند آب می‌شدند. تق و تق‌شان در سقف چوبی می‌پیچید. سرم سنگین بود و گیج. بوهای گنگ و خام از گرمای شومینه جان گرفته بودند و در خانه تاب می‌خوردند. لباس پوشیدم. شومینه را خاموش نکردم تا خانه در گرمایش جانی بگیرد. درها را بستم و یک ربع بعد ساک به دست دم‌آژانس مروتی بودم. مروتی را که یادت می‌آید؟ همان مازنی تپل سرتاس خندان که به او می‌گفتی کشتی‌گیر یا پرانتزی. نگاهم کرد و گفت: «فقط شماید، مشتری ندارم.»

گفتم: «درست. زود راه افتاد.»

پرسیدم: «کمر بند نمی‌بندید؟»

گفت: «ای خانم، ما بچه این راهیم، چیزی مون نمی‌شه». بخاری ماشین را هم زیاد کرد. ساعتی راه نرفته بودیم که صدای برخوردی آمد. ماشین به چیزی خورد که من نمی‌دانم چه بود. سرم به شدت پرت شد عقب و برگشت. پیشانی‌ام خورد به صندلی جلو و بعد نمی‌دانم چقدر زمان گذشت. وقتی سرم را بلند کردم، دردی گنگ در پیشانی‌ام دور می‌زد و در گیجگاهم گلوله می‌شد. مروتی سرش روی فرمان بود. خوابیده بود. مثل کسی که خستگی یک سفر طولانی را به‌در کند. آرام بود. مثل همان وقتی که آن عنکبوت سیاه‌پوشی که از بالای پله آویزان شده بود و ضخامت تارش تو را به وجد آورده بود: «منیر بیا اینو ببین. ناقلاً عجب تازی تنیده. باورم نمی‌شه.» نمی‌دانستی که سمی است. همان که در یک چشم به‌هم‌زدن غافلگیرت کرد. به‌نظرم خودت هم باور نمی‌کردی این‌طوری سفرت به انتها برسد.

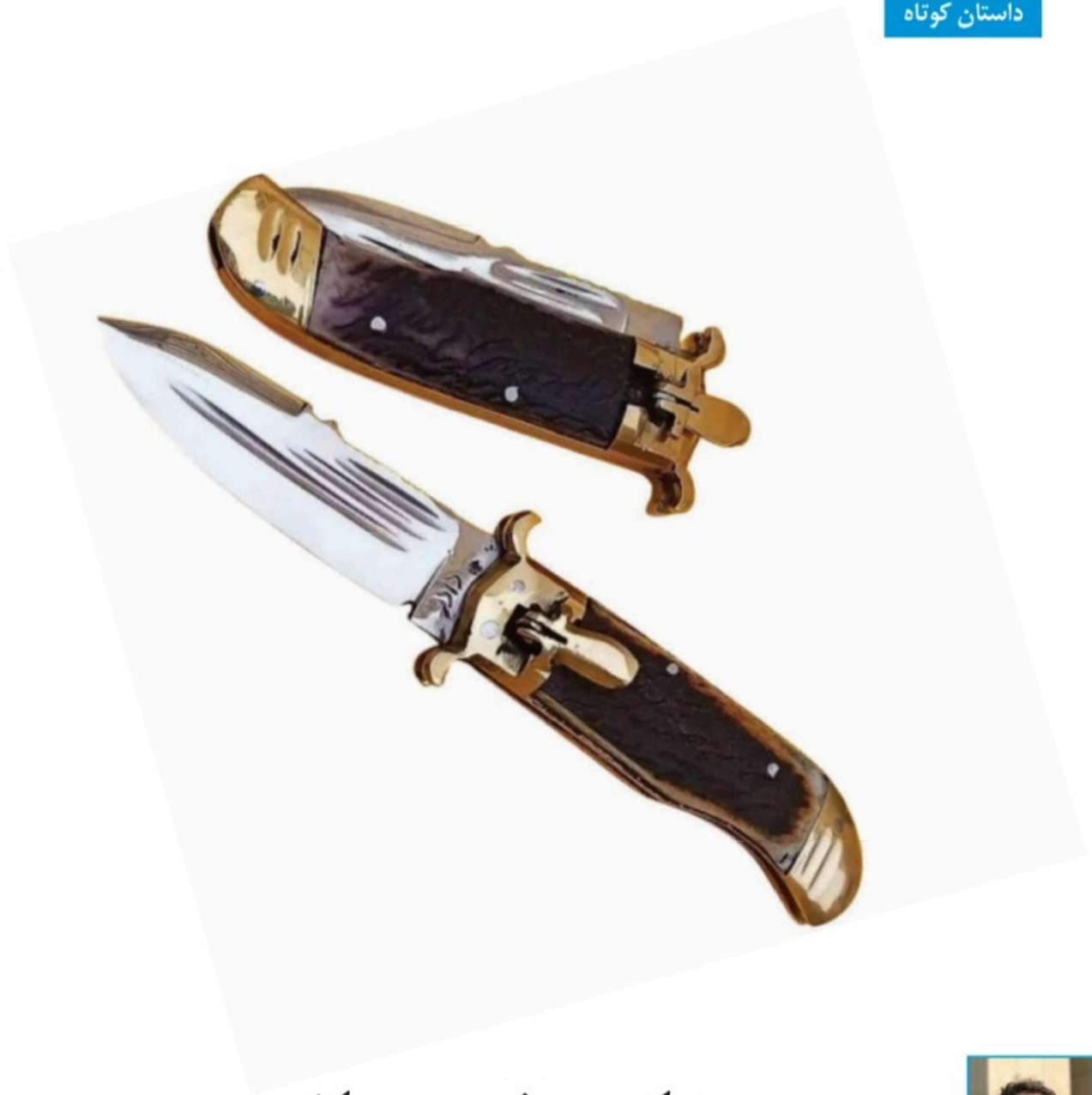
در ماشین را به‌زور باز کردم. اول یک پایم را با کمک دست‌هایم بیرون آوردم و بعد پای بعدی. تابلویی روبه‌رویم بود. چشمانم را ریز کردم و در آن نور زرد خواندم؛ هچیرود. یاد عباس معروفی افتادم، حتماً اگر در این شرایط بود، می‌گفت: «شاشیدم به این شرایط.»

کسی به کمک نیامده بود؟ باورم نمی‌شد، ما داخل شهر بودیم؛ اما سکوت مثل تارهای عنکبوت بر شب پهن شده بود. یعنی کسی چیزی ندیده که اطلاع بدهد؟ هیچ صدایی نشنیده؟ یک آن فکر کردم این

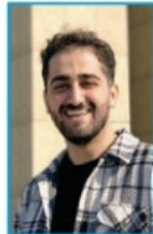
شرایط عادی نیست. حتماً مرده‌ام و مانند فیلم‌ها این روح من است که بلند شده. لابد به انتهای سفرم رسیده و غافلگیری من هم این‌طور بوده است. به صورت‌م دست کشیدم. حس مردن نداشتم. خب قبلاً هیچ‌وقت نمرده بودم و تجربه‌اش را نداشتم. بدی‌اش همین است. هر کسی فقط یک بار می‌میرد و لابد اولش که می‌میرد نمی‌داند که مرده است. سروسینه و پاهایم یک‌طوری بودند که فکر می‌کردم باید واقعی باشند. نه، این جسم به این شکل نباید در دنیای دیگری باشد. یک‌بار درجایی خوانده بودم که روح مانند مه است.

نمی‌دانم کسی که این را گفته چطور این موضوع را می‌دانسته. اما من مه نبودم. خواستم به جایی زنگ بزنم و بگویم بیایند. می‌دانی که هیچ‌وقت آن شماره‌ها به یادم نمی‌ماند. گیج و منگ به دور و برم نگاه کردم. بعد دیدم یک سگ بزرگ سفید و قهوه‌ای وسط جاده خوابیده است. چشمانم را مالاندم. به طرفش رفتم. راحت پهن شده بود وسط جاده و دست‌هایش را گذاشته بود جلوی‌ش. با احتیاط پیش رفتم. دل می‌زد اما تکان نمی‌خورد. بالای سرش نشستم. دست بردم و موهای بلندش را نوازش کردم. اصلاً ترسی از او نداشتم و همین حس مرا دچار تردید کرد که بالاخره زنده‌ام یا نه.

سگ با چشمان سیاه و درشتش به من نگاه می‌کرد. دهانش را کمی باز کرد. آنقدر که دندان‌های نیشش پیدا شد. پارس نکرد. با ناله حرف زد. گویی او هم می‌خواست بداند هنوز زنده است یا نه. دستم را به طرفش بردم. مچم را بین دو دندان نیشش آزاد گذاشتم تا فشار بدهد. فکش را بست و آخرین زور سگی‌اش را زد... فایده‌ای نداشت. دردم نگرفت. دل‌زدن‌هایش کم شد. نگاهش را از من گرفت و به جاده دوخت که مچم از بین دندان‌هایش آزاد شد. حس کردم صدایی می‌شنوم. کمی بلندش کردم. دو توله پشمالوی کوچک تند و تند شیر می‌مکیدند. باد که به صورتشان خورد، سردشان شد. سرشان را به زیر مادر فرو بردند. از نوک پستانهایش شیر گرم می‌ریخت روی جاده یخ‌زده و بخارش به هوا می‌رفت. دلم می‌خواست سرم را بگذارم کنار آن توله‌های کوچک و سه تایی شیر گرم بخوریم. یک‌باره نفیری شنیدم... برگشتم. نور چشمانم را کور کرد و گوش‌هایم کیپ شدند... کوه آهنی از من عبور کرد. نترس، اصلاً درد نداشت.



دسته استخوانی



نگارنده: سهر قبری

خودش هم دستی بر نوشتن دارد، پس قرار شد حرف‌های من را با زبان آدم حسابی‌ها روی کاغذ بیاورد. راجع به لقبم نمی‌خواهم چیزی بگویم. چون الآن که دارید این نامه را می‌خوانید دیگر خشی ندارم. کسی چه می‌داند. اگر آن

نغمه خانم سلام. کامبیز هستم. توی محل معروفم به کامبیز خش‌دار. باورش سخت است که آدمی مثل من سواد داشته باشد. راستش این نامه، کار جوانک لاغر کنار دستم است که از عینک ته‌استکانی و کتاب قطور جلو دستش سواد می‌چکد. پایپ‌چش که شدم فهمیدم

که حتماً باید تا هفته دیگر پول را ببرم گاراژش. چندباری خواستم بیایم در خانه‌تان اما نشد. چرایش را نمی‌گویم چون خودم هم واقعاً نمی‌دانم.

امروز موعد یک هفته‌ای تمام می‌شود و اگر چک را تحویل بدهم جلوی چشم‌هایم می‌گذاردش کف دست اسی تا فرصتی باشد که به همه لات و لوت‌ها ثابت کند که دسته‌استخوانی‌اش از تیزی‌های من تیزتر است. برای همین چک را همراه همین نامه می‌فرستم. اما بدانید که دوباره سراغ‌تان می‌آیم و این سری یک دل سیر چشم‌هایتان را نگاه می‌کنم. می‌آیم گلویم را صاف می‌کنم و عین آدم حسابی‌ها شروع می‌کنم به گفتن آنچه که باید. فقط بگذارید آب‌ها از آسیاب بیفتد. من هم توی این مدت حرف‌هایم را می‌چینم و ترسم را قورت می‌دهم. پس منتظرم بمانید.

حتماً بخوانید!

سلام

من مهرداد

همانی که نامه آقا کامبیز را نوشتم. ببخشید اگر این‌جاهايش ناخوانا است. راستش هم عجله‌ای شد و هم اینکه چشم‌هایم هنوز خیس است. زیاد کشش نمی‌دهم چون که احساس می‌کنم امروز به اندازه تمام عمرم نوشته‌ام.

بعد اینکه نامه را تمام کردم آقا کامبیز خواست که خودم بندامش توی صندوق. هنوز چند قدمی به صندوق مانده بود که صدای جیغ و داد بلند شد. وقتی برگشتم دیدم همه دارند به سمت مینی‌بوس ما می‌دوند. من هم با عجله برگشتم، رسیده نرسیده به مینی‌بوس با دیدن صحنه‌ای سر جایم خشکم زد. لابه‌لای جمعیت از یک چاقوی دسته‌استخوانی خون می‌چکید.

زمان که محب تیزی، ضامن‌دارش را جلویم گرفت، می‌زدم زیر دستش و دیگر پایم را توی آن پاتوق خراب‌شده‌اش نمی‌گذاشتم شاید کلاً بی‌خط و خش زندگی می‌کردم. خود گوربه‌گور شده‌اش بود که بعدترها آمد دم گوشم گفت: «دیگه علافی و عربده‌کشی بیخود بسه.» و آن سفته چرک و لوچ را گذاشت کنار نعلبکی‌ام.

کثافت‌کاری کم نکرده‌ام. شرخری است دیگر! از خفت کردن بدهکار گرفته تا کندن گوشواره‌های دختر بچه‌اش. روزی که برای اولین بار در خانه‌تان را کوبیدم. قرار بود هر جور شده تا قران آخر را بگیرم و بدهم به اتابکی. اما ای کاش سر همان تقه سوم بی‌خیال می‌شدم یا کاش حداقل شما در را باز نمی‌کردید. همین که جفت چشم بلوری‌تان توی مردمک‌هایم ریخته شد برگه چک پدرتان را بی‌اراده مجاله کردم. آن قدر مجاله که با آن سفته کنار نعلبکی‌ام مو نمی‌زد. اسم‌تان را هم همان‌جا یکی از همسایه‌ها گفت و من تا آن لحظه به قشنگی اسم نغمه پی نبرده بودم.

چند روزی گوشه پاتوق کز می‌کردم و آنقدر اتفاقات آن روز را مرور می‌کردم که چای از دهان می‌افتاد. لابد اسم اسی تیزی به گوش‌تان خورده. من و اسی چند سالی هست که سایه هم را با تیر می‌زنیم. توی همین حال و هوا بودم که خبر دادند پایش را از گلیمش درازتر کرده. قرار دعوا گذاشتیم اما وقتی که با دسته‌استخوانی‌اش به سمتم حمله کرد هر چه می‌کردم دستم به قمه نمی‌رفت. رنگ باخته بودم و شرشر عرق سرد بیرون می‌دادم. صدایی هم توی کله‌ام مدام نجوا می‌کرد: «بدو فرار کن.» آنجا بود که برای اولین بار ترسیدم.

توی این گیر و دار هم اتابکی پشت سر هم از طلب پدرتان می‌پرسید. تا اینکه پیغام داد



دلمان به حال پسرک بیشتر می‌سوزد



نگارنده: عزیزی لطفی

به مدرسه نرفتم، به گردش هم؛ ما در دیار آوارگی و بیچارگی، هر روز، هم‌پا و هم‌قدم سه یار جدانشدنی همه‌جا باهم بودیم.

تا اینکه یکی از ما؛ که من باشم، در یک‌روز تابستان سوزان در همان دیار آوارگی، تاب نیاوردم و از هم گسیختم. یک طرف بدنم به طرف دیگر دهن کجی کرد؛ ناگهان دیدم، جفتم به همان حال و روز من، بر زمین یله شد. هر دوی ما از رفتن باز ماندیم، ما کفش‌های بخت برگشته‌ای بودیم.

پسرک رهایمان نکرده، با شرم، اندک زمانی در آغوشمان می‌گیرد؛ آنگاه به آرامی روی زمین گرم قرارمان می‌دهد و سر خسته‌اش را روی ما روی ما می‌گذارد. در دم، ریای یک جفت کفش نو، او را درخود فرو می‌برد. دلمان به حال پسرک بیشتر می‌سوزد...

دلمان به حال پسرک بیشتر می‌سوزد، آب از سرما گذشت و بدبختی تن‌پوشمان شد، اینک جدایی بین ما و او... آیا ما به آخر راه رسیده‌ایم؟

اندوه‌زده در گوشه آن گودال آلوده، چشم به‌راه کسی بودیم، کسی که با او به مدرسه برویم، در حیاط مدرسه پابه‌پای او توپ را از این سو به آن سو پرت کنیم و یا هم‌پای او گاهی به‌گردش برویم.

هنوز برورویی داشتیم؛ اما ارباب کوچک، از ما خسته شده بود. بدون بیم و تشویش در این کثافات رهایمان کرد، باران می‌بارید و ما بیم آن داشتیم که در این گنداب تا ابد خواهیم ماند. پسرک با نگاهی غم‌زده در میان زباله‌های خیس در پی چیزی بود، به داستان کوچک و جست‌وجوگرش زل زده بودیم. پسرک ژنده‌پوش با دیدن ما چشمانش خندان شد. آن روز باران تن‌هرسه‌مان را شستشو داد. با او هرگز